



داگلاس آدامز چاپ دوازدهم راهنمای کهکشان

برای اتواستاپ زن‌ها
ترجمه‌ی آرش سرکوهی

- جهان‌نو -



پیش‌گفتار

اگر در ماشین حسابِ گوگل پرسش «پاسخ به زندگی، جهان و همه چیز»^۱ را تایپ کنید، پاسخ گوگل به این سؤال عدد ۴۲ است که اول‌بار در رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها^۲ به عنوان «پاسخ نهایی» به «پرسش نهایی درباره‌ی زندگی، جهان و همه چیز» مطرح شد.

رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها مشهورترین اثر نویسنده‌ی معروف انگلیسی، داگلاس آدامز^۳ و از پُرخواننده‌ترین، مطرح‌ترین و موفق‌ترین رمان‌های طنزآمیز و پست‌مدرنیستی ادبیات معاصر جهان است که با استقبال گسترده‌ی خوانندگان و اقبال منتقدان ادبی رویه‌رو بوده است.

داگلاس آدامز این رمان را سال ۱۹۷۸، در قالب فصل‌های به‌نسبت مستقل اما پیوسته، به عنوان داستان‌های دنباله‌دار کوتاه برای رادیو بی‌بی‌سی نوشت و سال ۱۹۷۹ در قالب رمان منتشر کرد.

رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها با استقبالی کم‌سابقه رویه‌رو شد و آدامز چهار جلد دیگر این رمان را با عنوان‌های رستوران آخر دنیا^۴ زندگی، دنیا و همه چیز^۵، خداحافظ و ممنون از اون همه ماهی^۶ و بیشترش چیز خاصی نیست^۷ در سال‌های ۱۹۷۹ تا ۱۹۹۲ خلق و منتشر کرد.

1. The answer to life, universe and everything
3. Douglas Adams
5. Life, the Universe and Everything
7. Mostly Harmless

2. The Hitchhiker's Guide to the Galaxy
4. The Restaurant at the End of the Universe
6. So Long and Thanks for All the Fish

راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها هم عنوان جلد اول و هم نام مجموعه‌ی پنج‌جلدی این رمان است. داگلاس آدامز سال ۲۰۰۱ درگذشت و پس از مرگ او ایون کالفر^۱، نویسنده‌ی ایرلندی، با اجازه‌ی بیوه‌ی آدامز و با بهره‌گیری از آرشیو، یادداشت‌ها و نوشته‌های چاپ‌نشده‌ی داگلاس آدامز، جلد ششم و آخرین جلد این رمان را نیز با عنوان راستی تایادم نرفته...^۲ نوشت و سال ۲۰۰۹ منتشر کرد.

رمان پنج‌جلدی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، که برخی منتقدان آن را از درخشان‌ترین طنزها و زیباترین آثار پست‌مدرن معاصر ارزیابی می‌کنند، از پُرفروش‌ترین کتاب‌های دهه‌ی ۸۰ و ۹۰ میلادی بود و تاکنون به ده‌ها زبان ترجمه و براساس آن یک سریال تلویزیونی، یک تئاتر، یک موزیکال و یک فیلم سینمایی خلق شده است.

آدامز در رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها ژانر داستان‌های علمی-تخیلی را در ساختاری مستحکم و پیرنگی پُرکشش و جذاب، با طنزی عمیق، چندپهلوی، پُر معنا و هنرمندانه و زبانی روان تلفیق و اثری بدیع و بی‌همتا خلق کرد.

منتقدان معتبر انگلیسی‌زبان از طنز آدامز در این رمان به عنوان نمونه‌ی متعالی طنز تلخ و عمیق در زبان انگلیسی معاصر یاد می‌کنند. طنز آدامز در این رمان زیباترین نمونه‌های طنز پُر معنای کنایی را در فیلم‌های گروه مانتی پایتون^۳ چون زندگی برایان^۴، معنای زندگی^۵ و سیرک هوایی مانتی پایتون^۶، تداعی می‌کند و آدامز در سال‌های دهه‌ی ۷۰ میلادی با برخی از اعضای این گروه دوستی و همکاری داشت.

داگلاس آدامز سال ۱۹۵۲ متولد شد و سال ۲۰۰۱ چشم از جهان فرو بست. او علاوه بر رمان پنج‌جلدی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها کتاب‌های دیگری چون رمان سه‌جلدی ماجراهای دیرک جنتلی^۷، کارآگاه خصوصی^۸ را نیز خلق کرد.

داستان کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها سفر کهکشانی پُر ماجرای آرتور دنت^۸، مردی میان‌مایه از طبقه‌ی متوسط انگلیس و نقش ناخواسته‌ی او را در یافتن معنای زندگی روایت کرده و با نقل داستان‌های ماجراهایی که در فضای بین کهکشانی و سیاره‌هایی

1. Eoin Colfer

2. And Another Thing

3. Monty Python

4. Life of Brian

5. The Meaning of Life

6. Monty Python's Flying Circus

7. Dirk Gently's Holistic Detective Agency

8. Arthur Dent

دور از کمره‌ی زمین رخ می‌دهند، زمین و زمان و زمانه، قدرت، مراجع و اتوریته‌های جهان معاصر، آدم‌ها و مفاهیم، افکار و کردار انسان‌ها را با زبانی کنایی به طنزی متعالی برمی‌کشد.

رمان با حادثه‌ای آغاز می‌شود که برای ساکنان کمره‌ی زمین مهم‌ترین رخداد اما در رمان حادثه‌ای فرعی است. همان روزی که خانه‌ی آرتور دنت به دستور شورای شهر برای احداث یک بزرگراه بین شهری تخریب می‌شود، وگونها، یکی از نژادهای کهکشان، برای احداث یک بزرگراه بین کهکشانی سیاره‌ی زمین را نابود می‌کنند.

کمره‌ی زمین نابود می‌شود اما آرتور دنت به یاری بهترین دوست خود فورد پریفکت^۲ از این فاجعه جان به درمی‌برد. فورد پریفکت، بی‌آن‌که آرتور بداند، مردی است از سیاره‌ای دیگر. پریفکت از محققان مؤسسه‌ای است که کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها را منتشر می‌کند. او سال‌ها پیش از نابودی زمین برای تحقیقات میدانی به زمین سفر می‌کند اما ناخواسته در این سیاره زمین گیر می‌شود. فورد و آرتور چند ثانیه پیش از نابودی زمین به کمک دستگاهی که فورد به همراه دارد خود را به سفینه‌ی وگونها منتقل کرده و از آن پس با «اتواستاپ» زدن سفر خود را در کهکشان‌ها ادامه می‌دهند. رمان، ماجراهای سفرهای این دو دوست و نقش آرتور را در یافتن معنای زندگی در بافتی جذاب و با زبانی روان به تصویر می‌کشد.

طنز و بافت کنایی رمان در همان فصل نخست رخ می‌نماید. نابودی زمین درون‌مایه و موضوع اصلی بسیاری از کتاب‌ها و فیلم‌های علمی-تخیلی است و در اغلب این آثار سیاره‌ی زمین از نابودی نجات می‌یابد اما در رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها کمره‌ی زمین در همان فصل اول نابود می‌شود و نابودی آن، چون تخریب خانه‌ی آرتور، نه موضوع اصلی رمان که حادثه‌ای فرعی و بی‌اهمیت و رخدادی است حاشیه‌ای که داستان با آن آغاز می‌شود و از آن فاصله می‌گیرد.

سیاره‌ی زمین نیز نه بر اثر حمله‌ی موجودات فضایی یا سانحه‌ای طبیعی چون برخورد با ستاره‌ی دنباله‌دار، که فقط به این دلیل که سر راه یک بزرگراه کهکشانی است، نابود می‌شود.

حضور در جایی که حضور معقول، معمول، پیش‌بینی‌پذیر و بهنجار نیست، جدیتی که تناقض مؤلفه‌های موقعیت، آن را به مضحکه بدل می‌کند و رسمیتی که جدیت آن، آن را مضحک می‌کند، از شگردهای خلق طنز است و کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها با خلق موقعیت‌هایی از این دست در اغلب پاراگراف‌های خود، خواننده را به طنزی کنایی و متعالی دعوت می‌کند.

آدامز در این رمان بافت و ساختار، درون‌مایه‌ها و چالش‌های ساختاری رمان‌های علمی-تخیلی، رمان‌های ناکجاآبادی و کتاب‌های فلسفی را با زبان کنایی خود واژگون می‌کند. شگردهای نوآورانه‌ی آدامز در خلق موقعیت داستانی و شخصیت‌های داستان و در بسط رمان، تکنیک‌های ابداعی او در طرح داستانی مباحث و مفاهیم فلسفی، برخورد بدیع و خلاق او با برخی مباحث مهم فلسفی چون معنای زندگی و با برخی پرسش‌های علمی چون سفرهای میان‌ستاره‌ای، سفر در زمان، تکنولوژی‌های پیشرفته، موجودات فضایی، فرهنگ‌ها، زبان‌ها و تمدن‌های مختلف در کهکشان، رمان را به اثری متعالی تبدیل می‌کند.

شیوه‌ها و تکنیک‌های روایی آدامز در این رمان برای آشنایان به ادبیات داستانی و به‌ویژه رمان‌های علمی-تخیلی و آثار فلسفی، جذاب و تفکربرانگیز است.

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها علاوه بر ادبیات و به‌ویژه داستان‌های علمی-تخیلی بر فرهنگ پاپ آمریکا و کشورهای اروپایی نیز تأثیراتی ماندگار بر جای نهاد.

دامنه‌ی این تأثیر را می‌توان در نمونه‌ی عدد ۴۲ دید که در آغاز این پیش‌گفتار بدان اشاره شد. از نمونه‌های دیگر این تأثیر می‌توان به برنامه‌ی آنلاین ترجمه به نام ماهی بابل^۱ اشاره کرد. این برنامه‌ی ترجمه نام خود را از نوعی ماهی گرفته است که در این رمان، مترجم همه‌ی زبان‌های کهکشان است. برنامه‌ی شطرنج کامپیوتری تفکر عمیق^۲، که بعدتر Deep Blue نام گرفت و نخستین کامپیوتری بود که گری کاسپاروف^۳ قهرمان شطرنج جهان را شکست داد نیز نام خود را از کامپیوتری در این رمان گرفته است. رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها از زیباترین «نقیضه»ها در زبان انگلیسی

1. Babel Fish

2. Deep Thought

۳. Garri Kasparow؛ شطرنج‌بار روسی، متولد ۱۹۶۳، قهرمان شطرنج جهان از سال ۱۹۸۵ تا ۲۰۰۰. م.

نیز هست و آدامز بسیاری از آثار معروف ادبی و فلسفی جهان را به سبک وروال نقیضه‌های باارزش به طنزی زیبا برگردانده است. به عنوان مثال اغلب فصل‌های کتاب امپراتوری کهکشان‌ها، شاهکار ایزاک آسیموف^۱، از بزرگ‌ترین نویسندگان رمان‌های علمی-تخیلی، با نقل‌قولی از دایرةالمعارف کهکشانی، آغاز می‌شوند. آدامز نیز در فصل نخست رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها به کتاب دایرةالمعارف کهکشانی اشاره می‌کند.

در داستان‌های آسیموف و بیشتر رمان‌ها و فیلم‌های علمی-تخیلی، روبات‌ها موجوداتی منطقی و معقول‌اند و وظیفه‌ی اصلی آن‌ها حفاظت از انسان‌هاست. آدامز در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها ماروین^۲، روبات افسرده و مالیخولیایی و ادی^۳، کامپیوتر اصلی سفینه را به خواننده معرفی می‌کند. دانش ماروین چنان گسترده و هوش او چندان زیاد است که دنیا و زندگی برای او ملال‌آور، خسته‌کننده و غیرقابل تحمل‌اند و او به افسردگی مبتلا شده است. ادی، کامپیوتر سفینه، در حد غیرقابل تحملی چاپلوس و احساساتی است.

بسیاری از منتقدان رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها را اثری پست‌مدرن می‌دانند. آدامز در فصل آخر نخستین جلد کتاب می‌نویسد:

تاریخ تکامل هر تمدن مهمی تو کهکشان از سه مرحله‌ی مشخص و مجزای گذره: زنده موندن، دانش اندوختن و تکمیل کردن دانش. به این مراحل می‌گن مراحل «چه‌جوری، چرا و کجا».

برای مثال مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی اول اینه «چه‌جوری غذا پیدا کنیم که از گشنگی نمیریم؟» مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی دوم، «چرا غذای خوریم؟» و مهم‌ترین سؤال مرحله‌ی سوم، «خوشمزه‌ترین کباب رو از کجای می‌شه خرید؟»

شاید بتوان گفت که غرب در نیمه‌ی دوم قرن بیستم در حال گذار از مرحله‌ی دوم به مرحله‌ی سوم است. مسایل و پرسش‌های مهم فلسفی و سیاسی اهمیت خود را برای اغلب مردم از دست داده‌اند، چرا که پاسخی برای آن‌ها یافت نشده و کوشش‌ها به جایی

نرسیده یا آدمی را به جایی نرسانده‌اند. در غیبت این پرسش‌ها لذت یا همان مرحله‌ی سوم آدامز «خوشمزه‌ترین کباب رو از کجا می‌شه خرید؟» به دغدغه‌ی اصلی بدل شده است. شخصیت‌های رمان راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، آرتور دنت و دوست او فورد پریفکت، زاپود بیبلبروکس^۱، رئیس‌جمهور (سابق) کهکشان و تریلیان^۲، ستاره‌شناس زمینی، همه انسان‌هایی عادی و معمولی‌اند با همه‌ی قوت‌ها و ضعف‌های بشری. قهرمانان رمان آدامز با قهرمانان کتاب‌های علمی-تخیلی که برای نجات زمین، جهان، بشریت یا حیات مبارزه کرده و گاه جان خود را در این راه فدا می‌کنند، تفاوت بسیار دارند. فورد و زاپود، دو قهرمان رمان که به زندگی در کهکشان عادت دارند و چون آرتور و تریلیان تازه‌وارد نیستند، در سرتاسر رمان به لذت و خوش‌گذرانی می‌اندیشند و به هیچ آرمانی پای‌بند نیستند. آدامز در این رمان جهان انسان‌های عادی و معمولی و جهان آرمان‌زدوده را نیز به طنز می‌کشد.

ترجمه‌ی طنز متعالی، پُر معنا و عمیق، به‌ویژه آن‌گاه که طنز زبانی کنایی و چندپهلوی دارد، به دشواری ترجمه‌ی شعر است چرا که زبان در هر دو ژانر بار اصلی را بر دوش می‌کشد.

زبان آدامز در این رمان زبانی روایی و گفتاری است که زیبایی‌های زبان ادبی را نیز حفظ کرده است. کوشیده‌ام تا علاوه بر انتقال طنزِ رمانِ شیوه، سبک، روال و شگردهای نویسنده را نیز حفظ و به فارسی منتقل کنم.

زبان آدامز در این رمان، که برای خواندن از رادیو تنظیم شده است، زبانی گفتاری است. زبان محاوره‌ای یا شکسته‌ی فارسی معادلی است مناسب برای این زبان اما نوشتن زبان شکسته یا محاوره‌ای فارسی دشواری‌های بسیاری را در رسم‌الخط سبب می‌شود. در رسم‌الخط فارسی قواعد پذیرفته‌شده‌ای درباره‌ی نوشتن ضمائر و فعل‌های شکسته وجود ندارد. در این کتاب متناسب با متن، ملودی و موسیقی درونی و بار معنایی جمله‌ها اغلب از زبان محاوره‌ای شکسته و گاه از زبان نوشتاری بهره گرفته‌ام.

اشاره‌ها و نقل‌قول‌های فراوان از فرهنگ پاپ کشورهای غربی در این رمان و نیز اثر آدامز، که در زبان انگلیسی نیز نثری به‌تقریب منحصر‌به‌فرد است، بر دشواری ترجمه‌ی

این رمان می‌افزایند. امیدوارم طنز، زیبایی‌ها و سبک و روای و زبان این اثر درخشان را به فارسی منتقل کرده باشم.

در ترجمه‌ی عنوان و در متن این کتاب از واژه‌ی «اتواستاپ زدن» به عنوان معادل کلمه‌ی Hitchhiking بهره گرفته‌ام. «اتواستاپ زدن» در ایران مرسوم نیست اما شیوه‌ای جاافتاده در اروپا و آمریکا است. جوانان و به‌ویژه دانشجویانی که توانایی مالی چندانی ندارند، با باروبنه مختصر خود کنار جاده‌ها می‌ایستند و خودروهای شخصی آن‌ها را مجانی سوار کرده و تا مقصد مشترک، یا تا آن‌جا که مسیرشان یکی است، با خود می‌برند. در زبان‌های رایج در کشورهای اروپایی واژه‌ی Hitchhiker که به این شیوه‌ی سفر برمی‌گردد، به معنای کسی است که با کمترین هزینه سفر می‌کند. این کلمه را «اتواستاپ‌زن» ترجمه کرده‌ام.

«اتواستاپ زدن» در غرب واژه‌ای جاافتاده است. در کتابخانه‌ها و کتاب‌فروشی‌های اروپا و آمریکای شمالی به عنوان مثال در کنار کتاب راهنمای اسپانیا برای مسافران کتابی با عنوان راهنمای اسپانیا برای اتواستاپ‌زن‌ها نیز موجود است که با نام بردن از هتل‌ها و رستوران‌های ارزان‌قیمت به مسافران در صرفه‌جویی مالی در سفرشان کمک می‌کند. آدامز که خود در دوران جوانی با بهره گرفتن از شیوه‌ی اتواستاپ زدن در اروپا سفر کرده بود، در یکی از مصاحبه‌های خود گفته است که ایده‌ی کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها و نام کتاب هنگامی در ذهن او جرقه زد که او در یکی از سفرهای خود در شبی پُرسره در فضای باز در شهری در اتریش بر چمن دراز کشیده و کتاب راهنمای اروپا برای اتواستاپ‌زن‌ها در دست، به آسمان و ستاره‌ها چشم دوخته بود.

در زبان فارسی واژه‌ای جاافتاده برای Hitchhiking یا اتواستاپ زدن یا واژه‌ای جاافتاده که این شیوه‌ی سفر را منتقل کند، وجود ندارد. با اتکا به این قرینه‌ها در این ترجمه «اتواستاپ زدن» را، که در فارسی به کار رفته و از واژه‌ی فرانسوی autostop آمده است، معادل Hitchhiking گرفتم. این واژه در برخی متون فارسی نیز به کار رفته است که از جمله می‌توان به سرفصلی از ترجمه‌ی کتاب عشق‌های خنده‌دار میلان کوندرا اشاره کرد.

برای «اتواستاپ‌زن» معادل‌های دیگر چون «مسافران مجانی» یا «مسافران میان‌راهی» نیز به کار برده‌اند اما این معادل‌ها معنای کامل و واقعی اتواستاپ زدن را نمی‌رسانند و معناها و بارهای دیگری دارند. ساختن معادل برای واژه‌هایی که به صورت اصلی خود در

فارسی پذیرفته شده، به کار رفته و بومی و در نحو فارسی جذب شده‌اند، چندان درست نیست مگر آن‌که معادل ساخته شده در ساختار زبان درونی شده و معادل قبلی را حذف کنند. اما معادل‌های ساخته شده برای اتواستاپ زدن به بافت زبان فارسی راه نیافته و تمامی بار معنایی این واژه‌ها را نیز منتقل نمی‌کنند. به کار بردن صورت اصلی واژه‌هایی را که معادلی برای آن‌ها در زبان فارسی نیست، به شرط آن‌که قابلیت جذب در ساختار و نحو فارسی را داشته باشند، از ساختن معادل فارسی‌ای که بار معنایی واژه‌ی اصلی را منتقل نمی‌کنند، درست‌تر می‌دانم. قضاوت درباره‌ی موفق یا ناموفق بودن این نظر و این ترجمه بر عهده‌ی خواننده‌ی کتاب است.

آرش سرکوهی

مهر ۱۳۹۰

اون سر دنیا، توی به بخش ملال آور و کشف نشده‌ی یکی از نواحی بی اهمیت و از مدافته‌ی بازوی غربی کهکشان، خورشید زرد و کوچکی می درخشه که هیچ کس براش تره هم خُرد نمی کنه. دور این خورشید و به فاصله‌ی نود و هشت میلیون مایلی اون، یه سیاره‌ی کوچک و بی اهمیت می چرخه. ساکنان این سیاره‌ی سبز و آبی رنگ، که جدشون به میمون‌ها می رسه، اون قدر عقب مونده اند که فکر می کنند با اختراع ساعت دیجیتال فیل هوا کردند. مشکل این سیاره اینه، یا بهتر بگیم این بود، که اغلب ساکنانش بیشتر وقت‌ها ناراضی بودند و احساس خوشبختی نمی کردند. برای حل این مشکل طرح‌های متفاوتی مطرح و اجرا شدند که بهترین شون طرح مبادله و دست به دست شدن کاغذهای رنگی بود که چندتا عدد روشن چاپ شده بود. این راه حل هم صدالبته بی فایده و بی اثر بود چون آگه درست نگاه کنیم کاغذهای کوچکی رنگارنگ هیچ مشکلی نداشتند. مشکل، مشکل خود ساکنان سیاره بود.

این جوری بود که مشکل همچنان سر جای خودش باقی موند. حال مردم خراب بود. حال بعضی‌ها حتا حساسی خراب بود به رغم این که ساعت دیجیتال هم داشتند. خیلی‌ها کم کم به این نتیجه رسیدند که خطای اصلی همون پایین اومدن از درخت‌ها بوده. بعضی‌ها جلوتر رفته و می گفتند که اشتباهات پیش از این‌ها شروع شده و اقیانوس‌ها هیچ وقت نمی بایست ترک می شدند.

این وضعیت ملال آور همین طور ادامه یافت تا یه روز پنجشنبه، حدود دو هزار سال

بعد از اون که یه مردی رو با میخ به تنه‌ی خشک یه درخت چسبوندند، اون هم فقط به این دلیل که گفته بود که اگه آدم‌ها یه بار هم که شده با هم مثل آدم رفتار کنند، دنیا خیلی باحال می‌شه.

تو همین روز پنجشنبه بود که دوزاری دخترِ جوونی که تنها تویه کافه‌ی کوچک در خیابان ریگمن‌ورث^۱ نشسته بود، تلقی افتاد و کشف کرد که در همه‌ی این سال‌ها اشتباه کار کجا بوده، کشف کرد که دنیا چه جووری می‌تونه زیبا و آدم‌ها چگونه می‌تونن خوشبخت بشن. این بار دیگه اشتباهی تو کار نبود. همه‌چیز می‌تونست روبه‌راه بشه و لازم هم نبود هیچ‌کس رو با میخ به چیزی بچسبونن.

اما از بخت بد پیش از این که این دختر جوون بتونه از جاش پاشه و با همون دوزاری‌ای که افتاده بود به کسی تلفن و ماجرا رو براش تعریف کنه، فاجعه‌ی اسفناک و واقعاً مسخره‌ای رخ داد و ایده‌های این دختر برای همیشه دود شدند و رفتند هوا. داستان ما اما داستان این دختر جوون نیست.

داستان ما داستان این فاجعه‌ی اسفناک و واقعاً مسخره است و چندتا از پیامدهای اون. از اون گذشته داستان ما داستان یه کتابه. کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها. این کتاب در کره‌ی زمین منتشر نشده و تا پیش از اون فاجعه‌ی اسفناک هیچ آدم زمینی‌ای اسم این کتاب رو هم نشنیده بود.

اما کتاب، کتاب خیلی قابل توجهی بود. قابل توجه‌ترین کتابی بود که انتشاراتی بزرگ دُب‌اصغر، که هیچ آدم زمینی‌ای اسم اون رو هم نشنیده، منتشر کرده بود.

این کتاب نه تنها خیلی قابل توجهه که خیلی هم موفقه. موفق‌تر از فصل‌نامه‌ی حفاظت آسمانی از حریم خانه، پرفروش‌تر از ۵۳ تا سرگرمی جدید در موقعیت بی‌وزنی و جنجالی‌تر از سه کتاب فلسفی اولون کولوفید^۲ به نام‌های: اشتباهات ایزد، چندتا از اشتباهات دیگه‌ی ایزد و این ایزد که می‌گن اصلاً کیه؟

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها در بسیاری از بخش‌های شرقی کهکشان با تمدن‌های خفن‌تر، جای کتاب مرجع دایرة‌المعارف کهکشان رو گرفته.

در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن‌ها خیلی جاها چیزی از قلم افتاده،

بسیاری از اطلاعات این کتاب جعلی و من درآوردی اند یا نادقیق و غیر قابل اعتماد. اما راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن ها از دو نظر از دایرة المعارف بهتره:
اول این که راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن ها یه کم از دایرة المعارف ارزون تره و دوم این که پشت جلدِ اون با حروف درشت و آرامش بخش نوشته اند «هول نشوید!»

برگردیم به داستانِ اون فاجعه‌ی اسفناک و مسخره و پیامدهای غیرعادیِ اون و رابطه‌ی این پیامدها با کتاب واقعاً قابل توجه راهنمای کهکشان برای اتواستاپزن ها. این داستان خیلی ساده شروع می شه: با یه خونه.

@ElimoBooks

این خونه دقیقاً آخر ده، روی یه تپه‌ی کوچک بنا شده بود. خونه تنها سرجاش ایستاده بود و می‌تونست تمام مزارع غربی رو ببینه. اصلاً خونه‌ی قابل توجهی نبود. حدوداً سی سال عمر داشت. زمخت و چهارگوش بود. آجری بود و چهارتا پنجره داشت که اندازه و طرز ساخت‌شون حال آدم رو می‌گرفتند. تنها آدمی که از این خونه خیلی خوشش می‌اومد آرتور دنت بود، اون هم فقط به این دلیل که تصادفاً تو این خونه زندگی می‌کرد.

آرتور دنت حدود سه سال پیش از لندن بیرون زده و به این خونه نقل مکان کرده بود چرا که آب‌وهوای لندن بهش نمی‌ساخت و عصبیش می‌کرد. آرتور هم تقریباً سی ساله بود. بلندقد، با موهای سیاه و چهره‌ای همیشه از خودناراضی و دماغ. چیزی که بیش از همه آرتور رو کفری می‌کرد این بود که همه همیشه ازش می‌پرسیدند که چرا اون قدر دماغ و ناراضی به نظر می‌رسه. آرتور توی اداره‌ی رادیو کار می‌کرد. همیشه به دوستاش می‌گفت که کار توی رادیو جالب‌تر از اونیه که فکر می‌کنند. که البته درست می‌گفت. بیشتر دوست‌های آرتور تو کار تبلیغات بودند.

چهارشنبه شب بارون اومده و راه خونه خیس و گلی شده بود اما آسمون صبح پنجشنبه صاف، آبی و آفتابی بود و خورشید به خونه‌ی آرتور دنت می‌تابید. البته چند ساعت بعد معلوم شد که این آخرین باری بود که خورشید به خونه‌ی آرتور می‌تابید. آرتور دنت تا همون روز آخر هم کاملاً حالیش نشده بود که شورای شهر تصمیم گرفته خونه‌ی اون رو برای احداث یه جاده‌ی کمربندی تخریب کنه.

در روز پنجشنبه ساعت هشت صبح حال آرتور خوب نبود. گیج و منگ بیدار شد. گیج و منگ در اتاقش قدم زد، به پنجره رو باز کرد و به بولدوزر دید، دمپایی هاش رو پیدا کرد و رفت دست شویی.

خمیردندون روی مسواک، مسواک زدن.

آینه رو تنظیم کرد تا ریشش رو بتراشه. آینه‌ی دست شویی به لحظه تصویر بولدوزر دوم رو منعکس کرد اما تنظیم که شد ریش به روزی آرتور رو نشون داد. آرتور ریشش رو زد، صورتش رو شست و با حوله خشک کرد و رفت تو آشپزخونه تا به چیزی پیدا کنه که بخوره. سماور، پریز برق، یخچال، شیر، قهوه. خمیازه.

کلمه‌ی بولدوزر به ثانیه تو ذهن آرتور چرخید و او تو کلهش دنبال رابطه‌ی این کلمه با چیزهای دیگه گشت.

بولدوزری که روبه روی پنجره‌ی آشپزخونه ایستاده بود خیلی بزرگ بود. آرتور زل زد به بولدوزر.

فکر کرد «زرد» بعد از پنجره رو برگردوند و رفت تو اتاق خواب تا لباس بپوشه. از دست شویی که رد شد ایستاد و دو لیوان بزرگ آب سر کشید. سردرد داشت. چرا؟ شاید دیشب زیادی نوشیده بود و حساب و کتاب از دستش دررفته بود. در آینه‌ی دست شویی چیزی برق زد. آرتور فکر کرد «زرد» بعد رفت تو اتاق خواب. جلو کمد ایستاد و کوشید تا حوادث شب گذشته رو به یاد بیاره. رفته بود بار. آره. بار. خاطره‌های مبهم و تاریک کم کم روشن و در ذهنش بیدار می شدند. انگار از دست به چیزی خیلی عصبانی بود. به چیز مهم. داستان رو برای آدم‌هایی که تو بار بودند تعریف کرده و سرشون رو خورده بود. قیافه و نگاه‌های بی تفاوت آدم‌های بار در ذهنش زنده شدند. ماجرای او به به جاده‌ی کمربندی ارتباط داشت. چند ماه بود که برنامه‌ریزی شده بود اما انگار هیچ کس از این تصمیم خبر نداشت. واقعاً مسخره بود. به لیوان آب خورد. دیشب به این نتیجه رسیده بود که این مشکل خودبه خود حل می شه. هیچ کی نمی خواست جاده‌ی کمربندی بسازه. شورای شهر هم غلط کرده بود که این برنامه رو ریخته بود. مشکل خودبه خود حل می شه.

اما سر صبحی خیلی خمار بود و سرش درست و حسابی درد می کرد. جلو آینه‌ی قدی

کمد ایستاد و زبانش رو بیرون آورد. فکر کرد «زرد»، کلمه‌ی زرد توی ذهنش می‌چرخید و دنبال یه رابطه‌ی منطقی می‌گشت.

پونزده ثانیه‌ی بعد آرتور بیرون خونه‌ش جلو یه بولدوزرِ بزرگِ زرد رنگ که به خونه نزدیک می‌شد، دراز کشیده بود.

آقای پروسر^۱ هم به قول معروف برای خودش یه آدمی بود. یعنی یه موجودِ زنده‌ای بود که عنصر اصلی بدنش کربن بود، روی دو پا راه می‌رفت و جدش میمون بود. چهل ساله بود. چاق، بداخلاق و عضو شورای شهر. چیز دیگه‌ای که می‌شد درباره‌ی آقای پروسر گفت این بود که پدرش از نسلِ چنگیز خان بود. البته آقای پروسر از این نسبت خبر نداشت. آمیزش‌های ژنی و قومی در هزاران نسل سبب شده بودند که آقای پروسر هیچ شباهتی به نژاد مغولی نداشته باشه. تنها ارثی که از نیاکان قدرتمندش به او رسیده بود چاقی و علاقه‌ی وافرش به کلاه‌های کوچکی خزدار بود.

آقای پروسر جنگجو که نبود هیچ، آدمی بود ترسو اما عصبی مزاج. در اون روز پنجشنبه بیش از حد معمول ترسو و عصبی بود، چون سر راه اجرای مأموریتش یه مشکل بزرگ بدجوری قد علم کرده یا بهتر بگیم جلو بولدوزرِ دراز کشیده بود.

مأموریت آقای پروسر این بود که خونه‌ی آرتور دنت رویه‌روزه تخریب کنه. گفت «دست از این کارها بردارید آقای دنت. خودتون می‌دونید که این کارها راه به جایی نمی‌برن. تا ابد که نمی‌تونید جلو این بولدوزرها دراز بکشید.» سعی کرد با حالتی خشمگین نگاه کنه اما چشم‌هاش بهش محل نگذاشتند.

آرتور که تو گل ولای دراز کشیده بود توپید به آقای پروسر؛ «معلومه که می‌تونم. ببینیم بولدوزرهای شما زودتر زنگ می‌زنن یا من.»

آقای پروسر گفت «متأسفم اما باید واقعیت‌ها رو قبول کنید.» کلاه خزدارش رو از سرش برداشت و دوباره گذاشت سرش. «این جاده‌ی کمربندی باید ساخته بشه و ساخته هم می‌شه.»

آرتور گفت «این تا حالا حتا به گوشم هم نخورده. چرا باید ساخته بشه؟»

آقای پروسر می‌خواست آرتور رو با انگشت اشاره تهدید کنه اما صرف‌نظر کرد. پرسید «یعنی چی چرا باید ساخته بشه؟ جاده‌های کمربندی باید ساخته بشن. چرا نداره.»

جاده‌های کمربندی چیزهای بسیار مفیدی‌اند. به کمک جاده‌های کمربندی، گروهی از مردم خیلی سریع از نقطه‌ی الف می‌رن به نقطه‌ی ب و یه گروه دیگه از مردم از نقطه‌ی ب به سرعت برق می‌رن به نقطه‌ی الف. اون بنده‌خداهایی که تو نقطه‌ی پ زندگی می‌کنند، که بین نقطه‌ی الف و ب هست، نمی‌فهمند که این نقطه‌ی الف چی داره که این همه از مردم نقطه‌ی ب می‌خوان اِلا وِیلا برن اون جا و این نقطه‌ی ب چه بهشتیه که این همه آدم از نقطه‌ی الف می‌خوان هر طور که شده خودشون رو برسونن اون جا. آدم‌های نقطه‌ی پ خیلی وقت‌ها آرزو می‌کنند که آدم‌های نقطه‌های الف و ب یه بار برای همیشه جایی رو که می‌خوان تو اون باشند انتخاب کنند و همون جا بتمرگند.

آقای پروسر آرزو می‌کرد که الان در نقطه‌ی ت می‌بود. نقطه‌ی ت جای خاصی نبود. فقط یه جایی بود که از نقطه‌های الف و ب و پ خیلی دور بود. دوست داشت در نقطه‌ی ت یه خونه‌ی نقلی داشته باشه، به درِ خونه‌ش چندتا تبر آویزون کنه و تموم وقتش رو تو نقطه‌ی ت بگذرونه. نقطه‌ی ت نزدیک‌ترین بار به نقطه‌ی ت بود. زنش حتماً می‌خواست گل‌های رز و میخک به در خونه آویزون کنه اما دل آقای پروسر برای آویزون کردن چندتا تبر تیز بدجوری لک می‌زد. نمی‌دونست چرا، اما از تبر خوشش می‌اومد.

نگاه ریشخندآمیز راننده‌های بولدوزر صورتش رو سرخ کرد. آقای پروسر این‌پا و اون‌پا کرد. اما نگه داشتن هیکل چاقش برای هر دو پا هم مشکل بود چه برسه به یه پا. به نظر می‌رسید که یه آدم بدبختی بدجور گند زده و آقای پروسر خدا خدا می‌کرد که این آدم بدبخت خودش نباشه.

گفت «شما حق و وقت داشتید که پیشنهادات و اعتراضات خودتون رو با ادارات مسئول و مقامات مربوطه در میون بذارید.»

آرتور جواب داد «وقت داشتم؟ اولین باری که این حکایت به گوشم خورد دیروز بود. یه کارگری اومد دم خونه. ازش پرسیدم که اومده پنجره‌ها رو تمیز کنه، گفت نه، اومده که خونه رو خراب کنه. تازه این رو هم اول نگفت. اول چندتا پنجره رو تمیز کرد و بابت این کار پنج پوند منو سرکیسه کرد و تازه بعد گفت.»

«اما برنامه‌ی جاده‌ی کمربندی از نه ماه پیش برای ملاحظه‌ی عموم در دفتر برنامه‌ریزی شورا بود.»

«آره جون عمه‌ت. دیروز بعد از ظهر، بعد از شنیدن داستان رفتن به این دفتری که می‌گی. هیچ‌کس به خودش زحمت نداده بود که این طرح‌ها رو جایی آویزون کنه که دیده بشن. هیچ‌کس حتا به خبر ساده هم به من نداده بود.»

«طرح‌ها در دفتر برنامه‌ریزی شورا بودن، برای ملاحظه‌ی عموم.»

«ملاحظه‌ی عموم؟ باید می‌رفتم زیرزمین...»

«طرح‌ها همیشه در زیرزمین.»

«باید با چراغ‌قوه می‌رفتم زیرزمین.»

«حتماً لامپ‌های زیرزمین خراب شده بودن.»

«راه‌پله هم خراب بود.»

«اما بالاخره طرح‌ها رو دیدین یا نه؟»

«آره دیدم. تویه توالت از کار افتاده، تو آخرین کشویه کمدِ پُر از پرونده. رو در کمد نوشته شده بود مواظب باشید، پلنگ خطرناک!»

تکه‌ابری از فراز سر اون‌ها رد شد و با سایه‌ش آرتور و خونه‌ش رو پوشوند. آقای پروسر با بداخلاقی به خونه‌ی آرتور نگاه کرد.

گفت «حالا این خونه‌ی فکسنی اصلاً چی داره که این قدر بهش دل بستید؟ مالی هم که نیست.»

«ازش خوشم می‌آد.»

«از جاده‌ی کمربندی هم خوش‌تون می‌آد.»

«دهن‌تون رو ببندید. دهن‌تون رو ببندید و برید پی کارتون. برید گم شید و این جاده‌ی کمربندی لعنتی‌تون رو هم با خودتون ببرید. صاف و پوست‌کنده به‌تون می‌گم که باید از رو نعش من رد بشید تا جاده رو بسازید.»

آقای پروسر چندبار دهنش رو باز و بسته کرد اما هیچ کلمه‌ای از دهنش خارج نشد. برای لحظه‌ای زودگذر در ذهنش تصویری ظاهر شد که اون رو غرق در لذت کرد؛ خونه‌ی آرتور در شعله‌های آتش می‌سوخت و آرتور فریاد زنان و با حداقل سه نیزه‌ی تادسته فرو رفته

در سینه و پشت، از خونه‌ی سوخته فرار می‌کرد. آقای پروسر از این گونه خیالات زیاد داشت و خودش هم نمی‌دونست چرا، اما این جور تصویرها او رو به شدت عصبی می‌کردند. لحظه‌ای به تته‌پته افتاد اما دوباره بر خودش مسلط شد.

گفت «آقای دنت.»

«بله؟»

«باید چندتا چیز به تون بگم. می‌دونید به این بولدوزر چه قدر آسیب می‌رسه اگه از روی شمارد بشه؟»

«چه قدر؟»

«هیچی!» آقای پروسر از آرتور دور شد و با تعجب از خودش پرسید که چرا تو کله‌ش هزاران سوارکارِ خشمگین بهش فحش می‌دهند.

از قضای روزگار درصد امکان آسیب دیدن بولدوزر در تصادف با آرتور (یعنی صفر) دقیقاً مساوی بود با درصد این امکان که آرتور بفهمه که بهترین دوستش نه تنها مثل خودش از نسل میمون نیست، بلکه برخلاف اون چه همیشه می‌گه اهل گیلدفورد^۱ هم نیست و دریه سیاره‌ی کوچکی در نزدیکی بتلگوریس^۲ به دنیا اومده. این فکر هزار سال سیاه هم به ذهن آرتور نمی‌رسید.

بهترین دوست آرتور حدود پونزده سال پیش به کره‌ی زمین رسیده بود و خیلی سعی کرده بود که با جامعه‌ی بشری اخت بشه. در برخی موارد هم موفق شده بود. مثلاً در تموم این پونزده سال به دیگران گفته بود که یه بازیگر بی‌کاره. ادعایی که خیلی منطقی به نظر می‌رسید. اما در تحقیقاتش درباره‌ی کره‌ی زمین دقت کافی نکرده بود و به همین دلیل چندتا سوتی بدجور هم داده بود. مثلاً اسم خودش رو گذاشته بود «فورد پریفکت»^۳، چون فکر کرده بود که این نام در کره‌ی زمین نامیه عادی و خیلی رایج.

فورد قبلند نبود، حالت چهره‌ش تأثیرگذار بود اما نه اون جوری که توصیف‌ناپذیر باشه. موهای سرش تنک بود و قرمز رنگ و به عقب شونه‌شده. در پوست صورتش هیچ

1. Guildford

2. Betelgeuse

۳. نام یک مدل خودرو کمپانی فورد. نام فامیل فورد در انگلیس نامی رایج است. - م.

چین و چروکی دیده نمی شد. در چهره اش حالتی عجیب بود که اسمی نداشت. مشکل شاید در این بود که فورد خیلی کم پلک می زد و به همین دلیل اگر کسی بیشتر از چند دقیقه مستقیم به چشم های او نگاه می کرد اشک تو چشم های خودش جمع می شد. مشکل شاید هم لبخندهای بیش از حد و گاه نالازم او بود که به مردم این احساس رو می داد که فورد می خواد کله شون رو بکُنه.

بیشتر کسانی که فورد در کره ی زمین با اون ها دوست شده بود فکر می کردند که فورد آدم عجیب و غریبه اما آزارش به مورچه هم نمی رسه. فکر می کردند در عرق خوری افراط می کنه و چندتا عادت ناجور دیگه هم داره. فورد هر از گاهی بدون دعوت می رفت به مهمونی های دانشگاهی، حسابی می نوشید و ستاره شناس هایی رو که می دید اون قدر مسخره می کرد که از مهمونی می نداختنش بیرون.

بعضی وقت ها بی هدف و مثل هیپنوتیزم شده هازل می زد به آسمون. این جور وقت ها اگه کسی ازش می پرسید که چشمه از جاش می پرید، دوباره بر خودش مسلط می شد و موزیانه لبخند می زد.

گاهی به شوخی جواب می داد «منتظرم یه سفینه ی فضایی بینم».

همه می خندیدند و می پرسیدند «چه نوع سفینه ای؟»

«سفینه ی سبز رنگ».

بعد دوباره می خندید، به سمت نزدیک ترین بار می دوید و همه رو به مشروب دعوت می کرد.

این جور شب ها معمولاً بدجوری تمام می شدند. فورد تا خرخره می نوشید، مست می کرد، یکی رو گیر می آورد و با اون یه گوشه ای می نشست و بهش توضیح می داد که رنگ سفینه بر اش فرقی نمی کنه.

بعد گیج و منگ راه می افتاد تو خیابون های تاریک و از پلیس هایی که به اون ها بر می خورد می پرسید «ببخشید، راه بتلگویس کجاست؟» پلیس ها معمولاً می گفتند «فکر نمی کنید که وقتشه که برید خونه؟»

فورد با همون گیجی جواب می داد «سرکار، مگه نمی بینید؟ من هم دقیقاً سعی می کنم همین کار رو بکنم».

زمان‌هایی که فورده به آسمون خیره می‌شد در واقع در انتظار یه سفینه‌ی فضایی بود و نوع و رنگش هم براش فرق نداشت. اگه می‌گفت «سبز» به این دلیل بود که یونیفرم کارمندهای شرکتِ بازگانی بتلگوویس، زادگاه او، سبزرنگ بود.

فورده پریفکت از پونزده سال پیش در این سیاره‌ی خسته‌کننده و ملال‌آور گیر کرده بود و امید چندانی نداشت که یه روزی یه سفینه‌ی فضایی از جو زمین رد بشه و اون رو پیدا کنه. فورده آرزو می‌کرد که یه سفینه‌ی فضایی در جو زمین ظاهر بشه چون می‌دونست که چه جوری می‌شه این سفینه‌ها رو نگه داشت و ازشون خواهش کرد که آدم رو چند قدم با خودشون ببرند. فورده می‌دونست که چه جوری می‌شه با کمتر از سی دلار آلتیری^۱ در روز، تموم دنیا رو سیاحت کرد.

فورده این جور اطلاعات رو داشت چون شغل اصلی او گزارشگری و تحقیق میدانی برای کتاب بسیار قابل توجه راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها بود.

آدم جماعت خیلی زود به محیط تازه عادت می‌کنه و با مردم اخت می‌شه. زندگی آرتور دنت هم تا وقت ناهار طوری به روال عادی برگشته بود که انگار صد ساله که شغل اصلیش اینه که جلو بولدوزر تو خاک و گل دراز بکشه. بعضی وقت‌ها سراغ مادر یا وکیلش رو می‌گرفت، بعضی وقت‌ها هم می‌گفت که یه کتاب خوب براش بیارن. آقای پروسر هم هر چند وقت یه بار سعی می‌کرد آرتور رو قانع کنه که بلند شه. «... اگه برای خودتون نمی‌کنید برای دیگران بکنید...»، «... پیشرفت جامعه‌ی بشری...»، «... خونه‌ی منو هم یه روزی خراب کردن اما دنیا به آخر نرسید...» و الخ. کار راننده‌های بولدوزر هم شده بود قهوه خوردن. البته هر چند وقت یه بار حرف سندیکا رو به میون می‌کشیدند تا ببینند که وسط این معرکه چیزی به اون‌ها می‌رسه یا نه.

کره‌ی زمین آهسته در مدار همیشگی خود به حرکت همیشگی خود ادامه می‌داد. نور خورشید گل‌ولایی رو که آرتور توی اون دراز کشیده بود به تدریج خشک می‌کرد. سایه‌ای از فراز آرتور رد شد. سایه گفت «سلام آرتور».

آرتور به بالا نگاه کرد و با تعجب در نور تند خورشید چهره‌ی فورد رو دید.
«سلام فورد. چه طوری؟»

«خوبم. بینم کار مهمی داری؟»

آرتور فریاد زد «کار مهمی دارم؟ نه! اصلاً و ابداً! فقط باید جلو این بولدوزرها دراز بکشم تا خونه‌ی منو خراب نکنن. جز این کار دیگه‌ای ندارم. چه طور مگه؟»
ساکنان بتلگوویس کنایه و طعنه رونی می‌شناختند و فورد هم بیشتر وقت‌ها لحن طعنه‌آمیز آدم‌های زمینی رو در نمی‌یافت مگر این که هوش و حواسش رو حسابی جمع می‌کرد. فورد خطاب به آرتور گفت «خب پس، یه دقیقه باهات کار دارم. کجا می‌تونیم حرف بزنیم؟»
«چی؟»

توجه فورد برای لحظه‌ای کوتاه از آرتور به جا یا چیز دیگری معطوف شد. به آسمون خیره شد و قیافه‌ش به خرگوشی می‌برد که در جاده محو نور چراغ یه ماشین شده و خیلی دلش می‌خواد بره زیر ماشین. فورد به خودش اومد و کنار آرتور زانو زد.
با لحنی جدی گفت «باید حتماً باهات حرف بزنم.»
«خب. بزن.»

«یعنی موقع حرف زدن دوست دارم که یه آبجو هم بزنیم. این خیلی مهمه که هم حرف بزنیم و هم چندتا آبجو بندازیم بالا تا خودمون رو آماده کنیم. و خیلی مهمه که این کار رو همین الان بدون تأخیر بکنیم. پاشو بریم بار محل.»
دوباره ترسان و مشتاق به آسمان نگاه کرد.

داد آرتور دوباره دراومد، «بابا نمی‌فهمی؟» به پروسر اشاره کرد. «این یارو می‌خواد خونه‌ی منو خراب کنه.»

فورد حیران به آرتور نگاه کرد. پرسید «خب که چی؟ برای این کار که تو رو لازم نداره؟»
«اما من نمی‌خوام که خونه‌م خراب بشه!»
«آها!»

«فورد، تو چیزیت می‌شه؟ منگ شده‌ی چرا؟»

«نه. نه. بین. من باید حتماً و فوراً مهم‌ترین و تکون‌دهنده‌ترین چیزی رو که تو عمرت شنیده‌ی برات تعریف کنم. وقت زیادی هم ندارم. پاشو بریم بار.»

«آخه برای چی؟»

«برای این که بعد از صحبت من باید چندتا قُلپ آجور بالا بندازی تا حالت جا بیاد و

آماده بشی.»

فورد به آرتور خیره شد و آرتور با تعجب متوجه شد که داره سست می شه. آرتور البته نفهمید که علت این سست شدن یه بازی قدیمی عرق خوری بود که فورد اون رو در بندرهای ماوراء فضا، معدنهای سیستم اورپون بتا یاد گرفته بود.

این بازی به این شکل بود:

دو حریف سرِ یه میز روبه روی هم می نشستند. جلو هر کدوم شون یه لیوان بود. روی میز یه بطری جانکس اسپیریت گذاشته می شد (همون عرقی که تو آهنگهای قدیمی معادن سیستم اورپون ازش یاد می شه: نه، دیگه از این جانکس اسپیریت برام نریز / نه، تو رو خدا دیگه از این جانکس اسپیریت برام نریز / سرم گیج می ره، زبونم شل می شه، چشم هام تار می شه و شاید بمیرم / بیا یه لیوان دیگه از این جانکس اسپیریت لعنتی برام بریز). هر کدوم از بازیگرها سعی می کرد تا با تمرکز اراده و با تله پاتی، بطری رو تکون بده و باهاش لیوان حریفش رو پُر کنه. حریف مجبور بود که محتوای لیوان رو سر بکشه. بعد بطری دوباره پُر می شد و بازی ادامه می یافت.

معمولاً این جوری بود که اگه شروع می کردی به باختن، دیگه تا آخر می باختی. چون یکی از اثرات جانکس اسپیریت اینه که قدرت تله پاتی تو رو کم می کنه.

بازی وقتی تموم می شد که یه مقدار از قبل تعیین شده ی عرق خورده می شد. بازنده ی نهایی پس از باخت جریمه می شد. جریمه ای که معمولاً به کارهای کثیف بیولوژیک ربط داشت.

فورد پریفکت معمولاً بازی می کرد تا ببازه.

فورد به آرتور خیره شد و یه کسی تو کله ی شلوغِ آرتور به او گفت که شاید بهتره پاشه و همراه فورد بره تو بار و یه آجورِ تگری بزنه تورگ.

با نگرانی پرسید «اما خونه م چی؟»

فورد یه نگاهی به آقای پروسر انداخت و یه فکرِ شیطانی در ذهنش برق زد.

«همین آقا می خواد خونه ی تو رو خراب کنه؟»

«آره. می‌گه می‌خوان یه جاده‌ی کمربندی...»

«چون تو این‌جا جلو بولدوزر دراز کشیده‌ی نمی‌تونه خونه رو خراب کنه؟»

«آره، می‌گه...»

«حالا یه کاریش می‌کنم.»

بلند شد و خطاب به آقای پروسر گفت «بیخشید آقا.»

در این لحظه آقای پروسر در حال گفت‌وگو با سخنگوی راننده‌های بولدوزرها بود و در این باره با اون‌ها بحث می‌کرد که آیا کار آرتور دنت به سلامت روحی راننده‌ها آسیب می‌زنه یا نه و اگه می‌زنه چه قدر پول بیشتر به راننده‌ها می‌رسه.

آقای پروسر بحث رو ناتمام گذاشت، سرش رو به سوی فورد برگردوند و تعجب کرد که برای آرتور مهمون هم اومده.

جواب داد «بله. عقل آقای دنت برگشته سر جاش؟»

فورد گفت «حالا بذارید فرض کنیم که عقل آقای دنت برگشته سر جاش.»

آقای پروسر آهی کشید و گفت «خب.»

«و بذارید فرض کنیم که آقای دنت تموم روز این‌جا دراز بکشه.»

«خب.»

«و بعد فرض کنیم که تموم این آدم‌هایی که این‌جان تا غروب علاف بشن.»

«خب.»

«خب حالا که این فرض‌ها رو قبول کردیم، آیا واقعاً لازمه که آقای دنت تموم روز

این‌جا دراز بکشه؟»

«چی؟»

فورد با صبوری گفت «خلاصه‌ی عرضم این‌که آقای دنت رو که این‌جا لازم ندارید؟»

آقای پروسر به این سؤال فکر کرد و بعد گفت «نه. نه و آلا. لازمش که نداریم...» آقای

پروسر کمی به تردید دچار شد. به خودش گفت «یکی از ما دوتا منطقی فکر نمی‌کنه.»

فورد کوتاه نیومد، «پس اگه فرض کنیم که آقای دنت تموم روز این‌جا دراز می‌کشه،

دیگه لازم نیست که آقای دنت واقعاً این‌جا دراز بکشه. درسته؟ بنابراین من و آقای دنت

می‌تونیم یه نیم‌ساعتی جیم بشیم و بریم توبار محل. فکر بدی که نیست. قبوله؟»

به نظر آقای پروسر این نتیجه گیری خیلی مسخره بود. با لحنی آرامش بخش گفت «بله. به نظرم فکر خیلی معقولیه.» از خودش پرسید که با این لحنش می خواد کی رو خر کنه؟
فورد گفت «اگه شما هم بعد از ظهر خواستید چند دقیقه ای جیم شید و یه آبجو بزنید تورگ، ما جای شما رو این جا گرم نگه می داریم.»

آقای پروسر گفت «ممنون. لطف دارید.» دیگه اصلاً نمی دونست که در این موقعیت چه رفتاری باید داشته باشه. «دست شما درد نکنه. خیلی ممنون...» پیشونیش رو چین انداخت، بعد لبخند زد، بعد سعی کرد هر دو تا کار رو باهم بکنه اما موفق نشد. کلاه خزدارش رو از سرش برداشت و دوباره گذاشت سرش. سعی کرد به خودش بقبولونه که دست بالا رو داره.

فورد ادامه داد، «پس لطف کنید بیاید و همین جا دراز بکشید...»
«چی؟»

«ببخشید. مثل این که شما هنوز منظور منو درست نفهمیدید. این که نمی شه که هیچ کی جلو بولدوزر دراز نکشه. می شه؟ اگه کسی جلو این بولدوزر دراز نکشه که بولدوزر در عرض دو دقیقه خونه ی آقای دنت رو خراب می کنه.»
آقای پروسر دوباره گفت «چی؟»

«قضیه خیلی ساده ست. موکل من، آقای دنت، می گن که فقط به شرطی از جاشون بلند می شن که شما به جای ایشون روزمین دراز بکشید.»

آرتور گفت «این حرف ها چیه که می زنی؟» فورد لگدی به آرتور زد تا دهنش رو ببندد.
آقای پروسر تو دهنش قضیه رو این ور و اون ور کرد، «شما می خواهید که من این جا

دراز بکشم...»

«بله.»

«جلو بولدوزر؟»

«بله.»

«به جای آقای دنت.»

«دقیقاً.»

«توی گل.»

«بله. توی گل.»

وقتی که آقای پروسر کم‌کم حالیش شد که بازی رو باخته احساس کرد که کسی بار سنگینی رو از روی دوش هاش برداشته. این دنیایی بود که بهش عادت داشت. آه کشید.

«به جاش شما و آقای دنت می‌رید تو بار؟»

فورد گفت «بله. درست فرمودید.»

آقای پروسر چند گام نامطمئن به جلو برداشت و دوباره ایستاد.

پرسید «قول می‌دید؟»

فورد گفت «قول شرف.» به سمت آرتور برگشت.

«پاشو تا این آقا بتونه جای تو دراز بکشه.»

آرتور از جاش بلند شد. احساس می‌کرد که دازه خواب می‌بینه.

فورد به پروسر اشاره کرد و پروسر با نگاهی غمگین در گل ولای دراز کشید. به نظرش رسید که تمامی زندگی او یه خوابه. بعضی وقت‌ها از خودش می‌پرسید که این کیه که دازه این خواب رو می‌بینه و هر کی که هست از خواب خودش به خنده می‌افته یا نه. گل دوروبرش رو گرفته و در کفش‌های او نفوذ کرده بود.

فورد نگاه سخت‌گیرانه‌ای به پروسر انداخت و گفت «یه وقت یواشکی نرید خونه‌ی آقای دنت رو خراب کنید ها! باشه؟»

آقای پروسر گفت «نه بابا. به ذهنم هم نمی‌رسه.»

آقای پروسر، که در گل ولای دراز کشیده بود، از گوشه‌ی چشم نماینده‌ی راننده‌های بولدوزر رو دید که بهش نزدیک می‌شد. سرش رو برگردوند و چشم‌هاش رو بست. سعی کرد در ذهنش چندتا استدلال سرهم و آماده کنه و به کمک اون‌ها به نماینده‌ی راننده‌های بولدوزر ثابت کنه که سلامتِ روحیِ راننده‌ها رو به خطر نمی‌ندازه. اما اصلاً مطمئن نبود که این ادعا درسته یا نه. کله‌ش پُر بود از صدای سم اسب و دود و بوی خون. هر وقت که ناراحت می‌شد یا به نظرش می‌رسید که سرش کلاه رفته این حالت بهش دست می‌داد. هیچ توضیحی هم برای این حالت نداشت. در یه بُعد از کهکشان، که ازش هیچ اطلاعاتی در دست نداریم، چنگیز خان از خشم فریاد می‌کشید اما آقای پروسر فقط یه کمی می‌لرزید. کاغذبازی‌های ملال‌آور، بوروکراسیِ اداری، آدم‌های عصبانی در

گل ولای، دشمن‌های ناشناخته‌ای که آدم رو بدجور تحقیر می‌کردند ویه لشکرِ سواره در سر او می‌تاختند. چه روزی بود!

واقعاً چه روزی بود. فورد پریفکت می‌دونست که اصلاً مهم نیست که خونه‌ی آرتور خراب بشه یا نه.

آرتور اما هنوز خیلی نگران بود.

پرسید «حالا می‌گی می‌تونیم بهش اعتماد کنیم؟»

«من که تا آخرِ عمرِ زمین بهش اعتماد می‌کنم.»

«آره جون عمه‌ت. تا آخر کار هنوز هزاران سال مونده.»

«نه. حدوداً دوازده دقیقه مونده. بدو بریم. باید یه آبجو بزنینم.»

@ElimoBooks

در دایرةالمعارف کهکشان درباره‌ی الکلی آورده‌اند که الکلی مایعی بی‌رنگ و فرار است، از تخمیر شکر به دست می‌آید و بر چند موجود زنده که عنصر اصلی بدن‌شان کربن است تأثیر مسموم‌کننده دارد.

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها هم درباره‌ی الکلی ساکت نیست و نوشته که بهترین مشروب الکلی «رعد پان کهکشانی» است.

ذیل مدخل الکلی در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها همچنین اومده که اثر رعد پان کهکشانی مثل اینه که بایه شمش طلا، که با چند قاچ لیمو تزیین شده، طوری بکوبند به سر آدم که مغز آدم از دماغش بیاد بیرون.

ذیل این مدخل در بخش راهنمای سیاحان هم اطلاعاتی در این باره اومده که بهترین رعد پان کهکشانی رو تو کدوم سیاره می‌شه نوشید، بهای انواع رعد پان کهکشانی و نام مراکز پزشکی‌ای که بعد از خوردن رعدهای پان کهکشانی به آدم کمک می‌کنند تا دوباره سر حال بیاد هم در این مدخل آمده است.

همون‌طور که گفتیم راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها نسبت به کتاب دایرةالمعارف کهکشان بازار بهتری داره.

فوردد پریفکت به گارسن دستور داد «شش بطر آبجو بیارید لطفاً. خواهش می‌کنم بجنبید. دنیا داره به آخر می‌رسه.»

گارسن مرد پیر و باوقاری بود و حقش نبود که این گونه با او رفتار کنند. عینکش رو روی بینی جابه جا کرد و به فورد خیره شد. فورد بهش محل گذاشت و زل زد به پنجره. گارسن که دید فورد بهش محل نمی گذاره نگاهش رو برگردوند به آرتور، اما آرتور هم فقط شونه هاش رو بالا انداخت و چیزی نگفت.

گارسن گفت «جدی می فرمایید؟ امروز بهترین هوا برای به آخر رسیدن دنیاست!» بعد رفت تا آبجوها رو بیاره.

وقتی برگشت دوباره سعی کرد سر صحبت رو با فورد باز کنه؛ «امروز بعد از ظهر بازی فوتبال رو نگاه می کنید؟»

فورد سرش رو به سوی گارسن برگردوند؛ «نه. فایده ای نداره.» بعد دوباره سرش رو به سمت پنجره برگردوند و خیره شد به آسمون.

گارسن پرسید «این قدر نتیجه براتون روشنه؟ یعنی به نظرتون آرسنال شانسی نداره؟» فورد گفت «نه. منظورم این نبود. مشکل اینه که دنیا چند دقیقه دیگه به آخر می رسه.» «آها. بله، فرموده بودید که دنیا به آخر می رسه.» گارسن به آرتور نگاه کرد. «اگه این جوری باشه که آرسنال شانس آورده.»

فورد با تعجب به گارسن نگاه کرد؛ «نه. فکر نمی کنم.»

گارسن نفس عمیقی کشید؛ «بفرمایید. شش بطر آبجو.»

آرتور عذرخواهانه به گارسن لبخند زد و دوباره شونه هاش رو بالا انداخت. بعد برگشت و به همه ی مشتری های بار، که شاید گفت و گوی اون ها رو شنیده بودند، با شرم لبخند زد. اما هیچ کس به گفت و گوی اون ها گوش نکرده بود و برای همین هیچ کس نفهمید که چرا آرتور ابلهانه لبخند می زنه.

مردی که کنار فورد دم پیشخون نشسته بود به فورد و آرتور و به شش بطری آبجو نگاه کرد، تو ذهنش جمع و تفریقی کرد و به این نتیجه رسید این وسط یه چیزی هم گیر او می آد. با لبخندی احمقانه و پُر امید به اون ها نگاه کرد.

فورد گفت «فکرش هم نکن داداش! این ها همه ش مالِ مان.» چنان نگاهی به مرد بیچاره انداخت که روی پلنگ آفتابی سیاره ی آگولیان^۱ رو هم کم می کرد.

فورد به اسکناس پنج پوندی گذاشت روی پیشخون و گفت «بقیه‌ش انعام!»

«این که خیلی می‌شه. دست شما درد نکنه.»

«ده دقیقه فرصت دارید تا خرجش کنید.»

گارسن فکر کرد که بهترین کار اینه که چند دقیقه‌ای کاری به کارشون نداشته باشه.

آرتور گفت «فورد، می‌شه حالا به من بگی که چه خبره؟»

فورد گفت «اول زود بنداز بالا. باید سه تا بطری آبجو بندازی بالا. لازمه.»

«سه تا؟ قبل از ظهر؟»

مردی که کنارشون نشسته بود به تأیید سر تکان داد و نیشش رو باز کرد.

فورد محل سگ هم به او نگذاشت و گفت «زمان فقط به توهمه. مخصوصاً زمان

پیش از ظهر.»

آرتور گفت «چه حرف‌های قلمبه‌سلمبه‌ای. این‌ها رو بفرست برای بخش شعر روزنامه.»

«آبجوت رو بخور. لازمه.»

«چرا این همه آبجو و چرا با این عجله؟»

«برای شل کردن و آرام کردن عضله‌ها.»

«شل کردن عضله‌ها؟»

«شل کردن عضله‌ها.»

آرتور زل زد به بطری‌ها و گفت «مثل این که امروز از دنده‌ی چپ از خواب بلند شده‌م

که از درودیوار برام بلا می‌باره. شاید هم دنیا همیشه این جوری بوده و فقط من نمی‌فهمیدم،

چون همه‌ش با مشکلات خودم درگیر بودم.»

فورد گفت «باشه. بهت توضیح می‌دم. یا حداقل سعی می‌کنم. ما چند ساله که باهم

دوستیم؟»

«چند سال؟ نمی‌دونم. پنج شش سالی می‌شه. چه طور مگه؟»

«چه احساسی بهت دست می‌داد اگه بهت می‌گفتم که من اهل گیلد فورد نیستم، بلکه

اهل به سیاره‌ی کوچکی ام نزدیک‌های بتلگویس؟»

آرتور شونه‌هاش رو بالا انداخت. به قُلپ سر کشید و گفت «نمی‌دونم، تازه تو چرا

باید به همچو چیز عجیب و غریبی رو به من بگی؟»

فورد از توضیح دادن منصرف شد. توضیح دادن موقعیت در این دقیقه‌های آخر به دردمسرسش نمی‌ارزید و فقط اعصاب رو خرد می‌کرد. مخصوصاً حالا که ده دقیقه‌ی دیگه دنیا به آخر می‌رسید. گفت «آبجوت رو بخور.»

با لحنی جدی اضافه کرد «دنیا داره به آخر می‌رسه.»

آرتور دوباره نگاه شرمزدهش رو در بار چرخوند. مشتری‌ها با خباثت به اون‌ها نگاه می‌کردند. مردی به آرتور اشاره کرد که دست از لبخند زدن برداره و مزاحم دیگران نشه. آرتور به قُلپ دیگه سر کشید و گفت «امروز باید پنجشنبه باشه. پنجشنبه‌ها همیشه کار دستم می‌دن.»

@ElimoBooks

در این روز پنجشنبه، هزاران مایل فراتر از جو کره‌ی زمین، چیزی بدون صدا در فضا حرکت می‌کرد. دقیق‌تر بگیم، ده‌ها چیزِ بزرگ، زرد، زمخت، بشقاب‌مانند، بزرگ‌تر از آسمان خراش‌های سربه‌فلک کشیده و بی‌سروصداتر از صداخفه‌کنِ سلاح‌های بی‌صدا. این چیزهای زرد و عظیم با خیال راحت زیر نور خورشید پرواز می‌کردند و کم‌کم آماده می‌شدند.

سیاره‌ای که این چیزها بر فرازش پرواز می‌کردند از وجود اون‌ها کمترین خبری نداشت و سرنشینان این چیزها هم دقیقاً همین رو می‌خواستند. این چیزهای زرد و عظیم از فرازِ رصدخونه‌های گونهِیلی، کیپ کاناورال، وومرا و جودرل بنک^۱ رد شدند، بدون این‌که کسی چیزی بفهمه یا دستگاهی چیزی رو نشون بده. واقعاً حیف. دانشمندانی که در این رصدخونه‌ها کار می‌کردند سال‌های سال از عمر خودشون رو دقیقاً برای یافتن همین چیزهایی صرف کرده بودند که حالا، انگار نه انگار، از بالای رصدخونه‌های اون‌ها پرواز می‌کردند.

تنها دستگاهی که از وجود این چیزهای زرد و عظیم خبردار شده دستگاه کوچک نُقلی بود به اسم «مادون اترسنج» که با خیال راحت برای خودش تو کیفِ چرمی فورِد پریفکت تیک‌تیک می‌کرد. فورِد این کیفِ چرمی رو بیشتر وقت‌ها و اغلبِ جاها با خودش می‌برد. ابزارهای توی کیفِ چرمی اون قدر پیشرفته و جالب بودند که آگه فیزیک‌دانای زمینی اون‌ها

۱. Goonhilly, Cape Canaveral, Woomera, Jodrell Bank؛ چند رصدخانه‌ی مشهور در دنیا. - م.

رو می دیدند از تعجب شاخ رو سرشون سبز می شد. به همین دلیل فورد این دستگاه ها رو معمولاً زیر چندتا فیلم نامه پنهان می کرد. در کیفِ چرمی فورد علاوه بر دستگاه مادون اترسنج و فیلم نامه ها یه شست الکتریکی و در واقع یه میله ی کوتاه سیاه و صیقل داده شده هم بود که چندتا دکمه روش نصب شده بود. یه دستگاه کوچیک دیگه هم بود که به یه چرتکه شباهت داشت هر چند از چرتکه های معمولی کمی بزرگ تر بود. این دستگاه به حدود صدتا دکمه ی کوچیک و یه مانیتور ده در ده سانت مجهز بود و کاربر اون در زمانی کمتر از یه ثانیه می تونست هر کدوم از میلیون ها حافظه ی اطلاعاتی ضبط شده ی دستگاه رو که دلش می خواست روی همین مانیتور احضار کنه و بخونه یا بشنوه یا ببینه. این دستگاه خیلی پیچیده به نظر می رسید، برای همین روی جلد پلاستیکی اون با حروف بزرگ حک شده بود «هول نشویدا»

این دستگاه قابل توجه ترین کتابی بود که انتشاراتی بزرگ دُب اصغر تولید کرده بود. کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها. انتشاراتی دُب اصغر این کتاب رو میکروالکترونیکی چاپ کرده بود. اگه این کتاب مثل کتاب های دیگه چاپ شده بود، سیاحان کهکشان مجبور می شدند که در هر سفر چندتا انبار کتاب با خودشون حمل کنند و قیمت حمل و نقل بار در همه جای کهکشان سرسام آور بود.

ته ته کیفِ چرمی فورد یه خودکار، یه دفترچه و یه حوله ی بزرگِ مارکِ مارکس و اسپنسر^۱ هم جا خوش کرده بودند.

در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها ذیل مدخل حوله آمده است:

حوله مفیدترین چیزیه که یه مسافر اتواستاپ زن کهکشان می تونه همراه داشته باشه. اول این که حوله چیز به درد بخوریه. هنگام قدم زدن بر سطح ماه سرد سیاره ی جاگلان^۲ بتا^۳، آدم می تونه حوله رو برای گرم نگه داشتن خودش بندازه رو دوشش. وقت دراز کشیدن بر ساحل سیاره ی ساتراگینوس^۴، آدم می تونه حوله رو بندازه رو شن های سفید و مرمری ساحل و روش دراز بکشه و با بخارِ سر مست کننده ی دریا حال کنه. موقع خواب بعد از ظهر در صحرای سیاره ی کاکرافون^۴، که زیر نور قرمز خورشید اون منظومه برقی می زنه، آدم می تونه زیر سایه ی حوله یه چرت درست و حسابی بزنه. وقتی که آدم داره بایه تختی

چوبی از رودخونه‌ی آروم و طویل موث^۱ رد می‌شه، می‌تونه از حوله به عنوان بادبان استفاده کنه. از حوله‌ی خیس هر جا لازم باشه می‌شه به عنوان سلاح بهره گرفت. آدم می‌تونه حوله رو برای حفاظت از خودش در برابر گازهای خطرناک یا سوسک^۲ شکموی سیاره‌ی ترال^۳ دور سرش پیچه. (سوسک شکموی سیاره‌ی ترال موجودی است بسیار ابله و چنان خنگ که فکر می‌کنه که اگر تو نتونی اون رو ببینی، اون هم نمی‌تونه تو رو ببینه. القصه از خر هم خنگ‌تره، اما خیلی شکمو تشریف داره.) به هنگام خطر حوله رو می‌شه تبدیل کرده به علامت درخواست کمک و دست‌آخر این که آدم می‌تونه با حوله خودش رو خشک کنه، البته اگه حوله به اندازه‌ی کافی تمیز باشه.

اما چیزی که از همه‌ی این‌ها مهم‌تره تأثیر روحی حوله‌ست. وقتی که یه استراگ^۴ (استراگ: آدمی که اتواستاپ نمی‌زنه) ببینه که سیاح اتواستاپ‌زن یه حوله با خودش داره، درجا تصور می‌کنه که سیاح به حتم مسواک، لیف، صابون، قمقمه، قطب‌نما، نقشه، سوزن و نخ، اسپری ضدحشره، لباس مخصوص بارون، لباس فضانوردی و... هم با خودش داره. برای همین استراگ با «کمالِ میل» این چیزها و ده چیز دیگه رو که سیاح اتواستاپ‌زن «متأسفانه» یا «از بخت بد» همین «چند دقیقه‌ی پیش» «گم کرده»، بهش قرض می‌ده. استراگ با دیدن حوله باور می‌کنه که سیاح اتواستاپ‌زن آدمیه که درست و چشم‌پسته می‌شه به او اعتماد کرد. چرا؟ چون سیاحی که از این منظومه به اون منظومه سفر می‌کنه، زندگی سختی رو می‌گذرونه، چیزهای زیادی رو تو زندگیش تجربه کرده، با دشمن‌های خطرناک و قدرتمندی جنگیده، همیشه به هدفش رسیده و بهرغم این همه سختی و مشکلات هنوز حوله‌ش رو گم نکرده، یه آدم صد درصد قابل‌اعتماد. البته ما همه می‌دونیم که تاریخ‌مصرف این اعتماد به نصف یه روز هم نمی‌رسه!

برای همین این جمله‌ی عامیانه میون مسافران اتواستاپ‌زن جا افتاده «آهای! این فورده پریفکت ردیف رو می‌سُکی؟ از اون هاست که خیلی فاز می‌ده و می‌دونه که حوله‌ش کجاست!» (سُکیدن: شناختن، خبر داشتن، با کسی قرار گذاشتن، با کسی خوابیدن؛ ردیف: آدم باحال؛ فاز دادن: خیلی خیلی باحال بودن.)

تیک تیک مادون اترسج در کیف چرمیِ فوردد تندتر شد. اون چیزهای زرد و عظیم، صدها مایل بر فراز اتمسفر زمین، مثلاً یه گروه زنبور از هم جدا شدند. کسی در رصدخانه‌ی جورددل بنک تصمیم گرفت که الان بهترین وقته برای یه چای و کمی استراحت.

فوردد ناگهان از آرتور پرسید «حوله با خودت داری؟»

آرتور داشت به زحمت آبجو سومش رو تموم می‌کرد. برگشت به سمت فوردد؛ «حوله برای چی؟ ندارم. باید می‌داشتم؟»

آرتور کم‌کمک به این نتیجه رسیده بود که تعجب کردن از سؤال‌های فوردد بی‌فایده است و به هیچ جایی نمی‌رسه.

فوردد با حالتی عصبی زبونش رو دور دهنش چرخوند و گفت «آبجو رو تموم کن.» در این لحظه صدای بلندی از بیرون، از همهمه‌ی نامحسوس بار، از موزیک دستگاه موسیقی و از سکسکه‌ی مردی که کنار فوردد نشسته و بالاخره و با هزار زحمت فوردد رو مجبور کرده بود که یه ویسکی براش سفارش بده، گذشت و به گوش آرتور رسید.

آبجو آرتور پرید تو گلوش. از جاش پرید و فریاد زد «این چی بود؟»

فوردد گفت «هیچی. ترس، هنوز شروع نکردن.»

آرتور نشست سر جاش؛ «خداروشکر.»

فوردد آبجوش رو سر کشید و گفت «فکر کنم فقط صدای بولدوزهاست که دارن خونه‌ی تو رو خراب می‌کنن.»

آرتور فریاد زد «چی؟» با خشم به فوردد نگاه کرد و دوید سمت پنجره.

«خاک به سرم! نگاه کن! واقعاً دارن خونه‌ی منو خراب می‌کنن. چرا من احمق

خونه خراب این جا نشسته‌م؟»

فوردد گفت «اصلاً مهم نیست. بی خیال. بشین سرجات و بذار کارگرا هم حال

خودشون رو بکنن.»

آرتور داد زد «حال کنن؟ حالی نشون شون بدم که...» دوباره از پنجره به بیرون نگاه کرد

تا مطمئن بشه که او و فوردد درباره‌ی یه چیز واحد حرف می‌زنند.

«حال شون رو می‌گیرم!» آرتور بطری به دست از در بار زد بیرون و ته‌مونده‌ی بقیه‌ی

آبجوش رو ریخت رو سر مشتری‌هایی که سر راهش نشسته بودند. اگه مشتری‌های بار تا

اون لحظه از آرتور متنفر نشده بودند الان دیگه شکی در تنفر اون‌ها از آرتور نبود.

آرتور فریاد زد «وایستید! خونه خراب کن ها! ذلیل شده ها! بسه! وحشی ها!»
 فورده باید به سرعت خودش رو به آرتور می‌رسوند. برگشت به سمت گارسن و چهار
 بسته بادوم زمینی سفارش داد.

گارسن بسته‌های بادوم زمینی رو پرت کرد رو پیشخون. «۲۸ پنس. اگه لطف کنین.»
 فورده لطف کرد و یه اسکناس پنج پوندی دیگه به گارسن داد و گفت «بقیه‌ش باز هم
 مال شما.» گارسن به اسکناس پنج پوندی خیره شد، بعد به فورده و ناگهان لرزید. برای چند
 لحظه احساسی بهش دست داد که نمی‌تونست توصیفش کنه چون تا حالا هیچ‌کس در
 کره‌ی زمین چنین چیزی رو حس نکرده بود.

هر موجود زنده‌ای در مواقعی که خیلی نگران و تمام هوش و حواسش رو به یه موضوع
 متمرکز می‌کنه، ناخودآگاه یه علامتی از خودش مخابره می‌کنه. این علامت فاصله‌ی
 دوری موجود نگران رو با محل تولدش به دقت نشون می‌ده. طولانی‌ترین مسافت ممکن
 بین دو نقطه در کره‌ی زمین بیست هزار کیلومتره، که البته مسافت چندان زیادی هم نیست.
 برای همین علامت‌های موجودات زنده‌ی نگران کره‌ی زمین اون قدر ضعیف‌اند که کسی
 متوجه اون‌ها نمی‌شه. اما فورده پریفکت در این لحظه که خیلی خیلی نگران بود و همه‌ی
 هوش و حواسش رو به یه چیز خیلی خیلی نگران‌کننده متمرکز کرده بود، ششصد سال نوری
 از محل تولدش در نزدیکی بتلگویس دور بود. گارسن چند ثانیه از بسامد بالا و شدید
 علامت حس دوری فورده لرزید. نمی‌دونست این احساس یعنی چی اما ناگهان با احترام
 به فورده نگاه کرد.

پرسید «راست می‌گید آقا؟ دنیا واقعاً داره به آخر می‌رسه؟» سؤال رو اون قدر شمرده و
 آرام پرسید که بار در سکوت فرو رفت.

فورده گفت «بله.»

«امروز بعد از ظهر؟»

حال فورده دوباره جا او شده بود. چند وقتی بود که این قدر احساس خوشبختی نکرده بود.
 با صدایی شاد گفت «بله. حدود دو دقیقه‌ی دیگه.»

گارسن به واقعی بودن این گفت‌وگو اعتماد نداشت اما به احساسی که چند لحظه اون
 رو لرزونده بود هم اعتماد نداشت.

پرسید «ما کاری می‌تونیم بکنیم که دنیا به آخر نرسه؟»
 فورده بسته‌های بادوم‌زمینی رو گذاشت تو جیبش و گفت «نه. هیچی نمی‌تونه جلوش
 رو بگیره.»

یه کسی تو بار به این گفته‌ها و رفتار عجیب و غریب خندید.
 مردی که کنار فورده نشسته بود و حسابی شنگول بود سعی کرد مستقیم به فورده نگاه
 کنه.

گفت «من همیشه فکر می‌کردم وقتی دنیا به آخر می‌رسه باید روزمین دراز بکشیم و
 سرمون رو بکنیم تو یه کیسه‌ی پلاستیکی.»
 فورده گفت «اگه با این جور کارا حال می‌کنید بد نیست. بهتره هر کاری که عشق‌تون
 می‌کشه بکنید.»

مرد مست ادامه داد، «آره. این کار رو تو دوران سربازی به مون یاد دادن.» نگاهش رو
 از فورده برداشت و سعی کرد دوباره به لیوان ویسکی نگاه کنه. گارسن پرسید «حالا این
 کارا کمکی هم می‌کنه؟»

فورده به گارسن نگاه کرد و مهربانانه لبخند زد؛ «نه. ببخشید، من دیگه باید برم.» بلند
 شد و از بار بیرون رفت.

مشری‌های بار چند لحظه سکوت کردند. بعد اون مردی که خندیده بود دوباره، و
 این بار بلندتر، خندید.

چند نفر سرهاشون رو از خجالت انداختند پایین.

کنارِ مرد خندان دختری نشسته بود که از نیم‌ساعت پیش از این که با این مردیکه‌ی
 نجسب اومده بود تو بار پشیمون شده بود. کم‌کم حالش از همراه احمق خودش به هم
 می‌خورد و احتمالاً خیلی خوشحال می‌شد اگه می‌دونست که این مردیکه‌ی بی‌بخار نود
 ثانیه‌ی دیگه به بخاری از هیدروژن، اوزون و دی‌اکسید کربن تجزیه خواهد شد. متأسفانه
 نود ثانیه‌ی دیگه دختر خانم هم فرصتی برای خوشحال شدن نداشت چون سرش حسابی
 گرم بخار شدن خودش بود.

گارسن سینه صاف کرد و گفت «کسی چیزی نمی‌خواد؟ دورِ آخره.»

چیزهای زرد و عظیمی که بر فراز زمین پرواز می‌کردند، بر سرعت خود افزوده و ارتفاع پروازشون رو کم کردند.

فورد می‌دونست که اون‌ها دیگه به مقصد رسیده‌اند. سال‌ها در انتظار سفینه‌های فضایی روزشماری کرده بود اما هرگز آرزو نکرده بود که این انتظارِ مشتاقانه‌ی او به این شکل ناجور به سر برسه.

آرتور تموم راه رو دویده بود و نزدیک بود که به خونه‌ش برسه. غرق در هیجان بود. نه سردی ناگهانیِ هوا رو احساس کرد و نه باد شدید و غیرعادی رو. فقط بولدوزرها رو می‌دید که روی آواری که تا چند ساعت پیش خونه‌ش بود، حرکت کرده و زمین رو صاف می‌کردند. داد زد «وحشی‌ها! از شورای شهر شکایت می‌کنم. همه‌تون رو می‌کشم دادگاه. به دارتون می‌کشم. اعدام‌تون می‌کنم. شقه‌شقه‌تون می‌کنم. تو آب جوش می‌سوزونم‌تون...» فورد با سرعت بالایی که از او بعید بود پشت سر آرتور می‌دوید.

آرتور هنوز نعره می‌کشید «بعد دوباره از اول شروع می‌کنم. وقتی تموم شد اندام‌های تکه‌تکه‌شده‌تون رو جمع می‌کنم و اون‌قدر به‌شون لگد می‌زنم تا...» آرتور متوجه در رفتن راننده‌های بولدوزر نشد، اصلاً ندید که آقای پروسر با نگاهی ناباورانه به آسمان خیره شده. چیزی که آقای پروسر می‌دید همون چیزهای عظیم و زردرنگی بودند که بر فراز اون‌ها پرواز می‌کردند. چیزهای خیلی عظیم و زرد. آرتور همین جور داد می‌زد و می‌دوید؛ «... تا پاهام خسته بشن. بعد بدن‌های آش‌ولاش‌تون رو جمع می‌کنم و...»

سکندری خورد و به زمین افتاد. به پشت برگشت و با دیدن آسمان دریافت که خبری هست. انگشت اشاره‌ش رفت به سمت بالا. فریاد زد «این دیگه چیه؟»

«این»، هر چی که بود، با پیکر زرد و غول‌مانندش با سرعتِ برق آسمون رو شکافت و با صدای ترسناک و بلندی که گوش‌ها رو کر می‌کرد در افق گم شد. سروکله‌ی یه چیز زرد و عظیم دیگه هم پیدا شد و همین کار رو کرد. صدای این یکی کمی بلندتر بود.

توصیف واکنش مردم کروی زمین در این لحظه‌ها آسون نیست چون خودشون هم نمی‌دونستن که دارند چی کار می‌کنند. هر کاری که می‌کردند به هر حال عاقلانه نبود. خیلی‌ها دویندند تو خونه‌ها. خیلی‌های دیگه، از جمله اون‌هایی که تازه دویده بودند تو خونه‌ها، از خونه‌ها دویندند بیرون. خیلی‌ها شروع کردند به داد و فریاد زدن، که البته فایده‌ای نداشت چون صدای چیزهای زرد و عظیم همه‌ی صداها‌ی دیگه رو خفه می‌کرد. خیابون‌های همه‌ی شهرهای کروی زمین پُر شده بودند از آدم‌ها و خودروهایی که باهم تصادف می‌کردند. صدای رعدمانند چیزهای زرد و عظیم چون سیلی بنیان‌کن در تمامی کروی زمین، در تپه‌ها و دره‌ها، در کوه‌ها و دریاها سرازیر شد و صدای همه‌چیز رو در خود خفه کرد.

در این هرج و مرج فقط یه نفر تو خیابون ایستاده بود. توی گوش‌هاش موم فرو کرده بود و با نگاهی غمگین به آسمان می‌نگریست. او دقیقاً می‌دونست که چه اتفاقی قرار بود بیفته. از وقتی که دستگاه مادون اترسنج او در نیمه‌شب شروع کرده بود به تیک‌تیک کردن و از خواب بیدارش کرده بود، شستش خبردار شده بود. سال‌های سال چشم‌به‌راه همین حادثه بود. اما وقتی که در اتاق کوچک خود کد علامت مادون اترسنج رو کشف رمز کرد، بدنش از هجوم سرمایی سیاه لرزید و قلبش گرفت. از میون هزاران نژادی که در کهکشان وجود داشتند و امکان داشت که شبی یا روزی از کروی زمین رد بشن و به سیاره سلام کنند، وگونها سر رسیده بودند.

با این همه فورده خوبی می‌دونست که باید چی کار کنه. وقتی که یه سفینه‌ی فضایی «وگونها» از فراز سر آورد شد در کیف چرمیش رو باز کرد و فیلم‌نامه‌ها رو پرت کرد بیرون. همه‌چی حاضر و حوله‌ش سر جای خودش بود.

سکوتی ناگهانی کروی زمین رو فرا گرفت. سکوتی که از سروصدا‌های قبلی هولناک‌تر بود. چند ثانیه هیچ اتفاقی رخ نداد.

سفینه‌هایی حرکت، بزرگ، پُر عظمت، قدرتمند و غول‌پیکر در آسمان همه‌ی کشورهای کروی زمین معلق بودند. سفینه‌های معلق در فضا گویی قانون جاذبه و دیگر قوانین فیزیک رو مسخره می‌کردند. خیلی‌ها سگته‌ی مغزی کردند چون نمی‌تونستن چیزی رو که

می‌دیدند درک کنند. سفینه‌های معلق در فضا به پاره‌آجرهای بزرگ می‌بردند با این تفاوت که آجرها معمولاً در فضا معلق نمی‌مونن.

هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود. بعد صدایی آرام، شمرده و مطمئن به خود در تمامی کره‌ی زمین شنیده شد. همه‌ی دستگاه‌های موزیک عالم، همه‌ی رادیوها، تلویزیون‌ها، همه‌ی دستگاه‌های ضبط و پخش صدا و همه‌ی بلندگوهای جهان خودبه‌خود روشن شدند.

همه‌ی قوطی‌های حلبی و آهنی، همه‌ی زباله‌دانی‌ها، پنجره‌ها، ماشین‌ها، بطری‌ها و همه‌ی فلزهای زنگ‌زده به تشدیدکننده‌های صدا بدل شدند.

کره‌ی زمین، پیش از این که برای همیشه از صحنه‌ی روزگار حذف بشه، یکی از مدرن‌ترین پیشرفت‌ها رو در تولید و پخش صدا تجربه کرد. قوی‌ترین بلندگوی عمومی که تا به حال ساخته شده بود. اما از این بلندگو نه موزیکی پخش شد و نه کنسرتی اجرا، بلکه فقط یه پیغام ساده:

صدایی گفت «ساکنان کره‌ی زمین، لطفاً گوش کنید.» صدا اون قدر عالی و صاف و بدون خش خش بود که اشک آدم رو از شادی درمی‌آورد.

صدا ادامه داد، «من پروستتیک وگون یلتس^۱، فرمانده شورای برنامه‌ریزی راه‌سازی ماوراءمکانی کهکشان هستم. حتماً خبر دارید که تصمیم گرفته شده که در نواحی خارجی کهکشان یه بزرگراه ماوراءمکانی ساخته بشه که از منظومه‌ی شمسی شما هم خواهد گذشت. سیاره‌ی شما متأسفانه یکی از سیاره‌هاییه که سر راه این بزرگراهه و باید منفجر بشه. انفجار سیاره فقط دو دقیقه به وقت شما طول می‌کشه. از توجه شما سپاس گزار و متشکرم.»

بزرگ‌ترین بلندگوی عمومی جهان خاموش شد.

همه‌ی ساکنان زمین این پیام رو شنیدند و از ترسی نامفهوم و بی‌سابقه به خود لرزیدند. همه دهشت‌زده شدند، همه این احساس رو داشتند که باید فرار کنند، اما متأسفانه جایی برای فرار نبود.

وگونها از این ترس مطلع شدند و دوباره بلندگوها رو روشن کردند. صدا دوباره گفت «اصلاً دلیلی وجود نداره که ادای غافلگیر شدن رو دربیارید. همه‌ی طرح‌های

بزرگراه‌ها و رهنمودها و دستورهای مربوط به نابود شدن سیاره‌ی شما از پنجاه سال پیش به وقت شما در شورای برنامه‌ریزی در رجل قنطورس قابل ملاحظه بودن و شما کلی وقت داشتید که رسماً به طرح ساخت بزرگراه اعتراض کنید. الان دیگه برای ننه من غریب‌پازی در آوردن خیلی دیره.»

بلندگو دوباره خاموش شد و پژواک صدا در کروی زمین پیچید. سفینه‌های عظیم الجثه به آرامی در فضا دور خود چرخیدند. در قسمت تحتانی سفینه‌ها دریچه‌هایی کوچک و چهارگوش باز شدند.

جایی در کروی زمین کسی موفق شد که بره تویه ایستگاه رادیو، فرکانس درست رو پیدا کنه و به نمایندگی از ساکنان کروی زمین به پیغام برای وگون‌ها بفرسته. این پیغام هیچ وقت به گوش ساکنان کروی زمین نرسید اما همه‌ی اون‌ها پاسخ رو شنیدند. بزرگ‌ترین بلندگوی جهان دوباره روشن شد و صدا این بار خیلی بدخلق بود؛ «یعنی چی که شما هیچ وقت تو منظومه‌ی رجل قنطورس نبودید؟ ای بابا شما دیگه کی هستید؟ رجل قنطورس که فقط چهار سال نوری از شما فاصله داره. باید ببخشید ها، اما تقصیر دیگران چیه که شما نمی‌تونید به مهم‌ترین کارهای خودتون برسید؟ شما به اطلاعاتیه‌ها توجه نکرده‌ید. خب، خربزه‌ایه که خودتون خورده‌ید و خودتون هم باید پای لرزش بشینید. اشعه‌های نابودکننده رو روشن کنید!»

نوری کورکننده از دریچه‌ها ساطع شد.

صدا این بار خطاب به کسی که در کروی زمین نبود گفت «نمی‌دونم و آلا. سیاره‌شون چس مثقال هم نمی‌ارزه. دلم اصلاً به حال‌شون نمی‌سوزه.» صدا خاموش شد. خاموشی‌ای مطلق و وحشتناک بر همه چیز و همه جا سایه افکند. صدایی وحشتناک بلند شد و همه جا و همه کس رو فرا گرفت. بعد دوباره خاموشی‌ای مطلق و وحشتناک بر فضا و خلأ سایه افکند. سفینه‌های راه‌سازی وگون‌ها به تدریج و در تاریکی و خلأ دور شدند.

اون سر دنیا، دقیقاً در طرف مقابل بازوی کهکشانی که کره‌ی زمین در اون نابود شد، پونصد هزار سال نوری دور از خورشید منظومه‌ی شمسی، زاپود بیلبروکس، رئیس جمهور دولت امپراتوری کهکشان در قایقِ دلتای خودش نشسته و با سرعت سرسام‌آوری از سطح دریای داموگران^۱ عبور می‌کرد. قایقِ رئیس جمهور که با سوخت یونی کار می‌کرد زیر نور خورشید داموگران می‌درخشید و برق می‌زد.

داموگران! سیاره‌ی گرم. داموگران! سیاره‌ی دور افتاده. داموگران! سیاره‌ی کاملاً ناشناخته. داموگران! مقرِ مخفی پروژه‌ی قلب طلا.

قایق بر آب حرکت می‌کرد و هنوز چند ساعتی از مقصد خود دور بود. داموگران سیاره‌ی خوش ساختی نبود. بر سطح این سیاره فقط صحراهای بزرگ و صحراهای بزرگ‌تر وجود داشتند و اقیانوس‌های بزرگ و بزرگ‌تر صحراها رو از هم جدا می‌کردند. قایق با سرعت زیاد بر آب‌ها روان بود.

سیاره‌ی داموگران به دلیل ساختارِ نامناسب خود، بایر، تهی از سکنه و متروک مونده بود و دولتِ امپراتوری کهکشان به دلیل همین ساختارِ نامناسب، داموگران رو مناسب‌ترین سیاره برای اجرای پروژه‌ی قلب طلا تشخیص داده بود. داموگران سیاره‌ای فوق‌العاده کسل‌کننده و ملال‌آور و تهی از سکنه بود و پروژه‌ی قلب طلا فوق‌العاده مهم و مخفی.

قایق زاپود هنوز بر دریایی بین دو جزیره‌ی اصلی سیاره حرکت می‌کرد. وسعت این جزیره‌ها برای اجرای پروژه‌ی قلب طلا مناسب بود. زاپود بیبلروکس از یه فرودگاه فضایی کوچولو در جزیره‌ی پاک^۱ راه افتاده بود. (نام‌گذاری این جزیره فقط یه تصادف بی‌اهمیت و بی‌معنا بود و به جزیره‌ی پاک در کره‌ی زمین هیچ ارتباطی نداشت. در زبان کهکشانی کلمه‌ی «پاک» به معناهای کوچک، مسطح و قهوه‌ای روشن است.)

مقصد زاپود بیبلروکس جزیره‌ی پروژه‌ی قلب طلا بود که نام آن نیز برحسب یه تصادف دیگه که واقعاً معنا و اهمیتی نداشت، فرانسه بود.

تصادفات واقعاً بی‌اهمیت و بی‌معنا از پیامدهای جانبی کار در پروژه‌ی قلب طلا بودند. اما این که این روز بزرگ و مهم، امروز، روزِ اوجِ پروژه، روزی که همه‌ی چشم‌های مشتاقِ کهکشان قرار بود نتیجه‌ی پروژه‌ی قلب طلا رو ببینند، روز نمایش بزرگ، در زندگی زاپود بیبلروکس هم یه روز بسیار مهم و پُر معنا بود، نتیجه‌ی هیچ اتفاق و تصادفی هم نبود. به خاطر همین روز بود که زاپود، سال‌ها پیش، تصمیم گرفته بود که نامزد مقام ریاست‌جمهوری^۲ بشه. در اون زمان خیلی‌ها در کهکشان از این تصمیم او شگفت‌زده شدند. زاپود بیبلروکس و ریاست‌جمهوری؟ همین زاپود بیبلروکس خودمون، همین زاپود بیبلروکسی که می‌شناسیمش؟ رئیس‌جمهور دولت امپراتوری؟ خیلی‌ها گفتند که همین تصمیم ثابت می‌کنه که موجوداتِ زنده‌ی دیگه واقعاً زده به سرشون و پاک دیوونه شده‌اند. نیش زاپود تا بناگوش باز شد و بیشتر گاز داد.

1. Easter

۲. رئیس‌جمهور؛ عنوان رسمی کامل: رئیس‌جمهور دولت امپراتوری کهکشان. کلمه‌ی «امپراتوری» به دوران گذشته بر می‌گرده و ربطی به زمان حال نداره. امپراتور رسمی در حالت اغما و در آخرین لحظه‌های حیات، در یه سیستم یخی برای همیشه کنسرو شده و چندصد سالیه که در حال مرگه. همه‌ی وارث‌های امپراتور هم یکی‌یکی یا چندتا چندتا عمرشون رو داده‌اند به شما. قدرت بدون هیچ‌گونه انقلاب یا خشونت چند پله نردبون رو پایین اومده و رسیده به کمیته‌ای که نام رسمی اون پیش از این کمیته‌ی مشاوران امپراتوری بود. این دولت «منتخب» همیشه یکی از اعضای خودش رو به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب می‌کنه. اما قدرت اصلی در حقیقت در دست هیچ‌یک از اعضای این کمیته یا همه‌ی اون‌ها و دست این جور کمیته‌ها نیست.

رئیس‌جمهور هم فقط یه عروسکه و هیچ قدرتی نداره. البته دولت رئیس‌جمهور رو انتخاب می‌کنه اما شاخصه‌های رئیس‌جمهور منتخب کمترین نسبت و ارتباطی با توانایی‌های مدیریت و رهبری نداره. مهم‌ترین خصوصیت رئیس‌جمهور امپراتوری، پررو بودنیه که البته نباید به چشم بخوره و تو ذوق بزنه.

برای همینیه که رئیس‌جمهورهای امپراتوری همیشه شخصیت‌های عجیب‌وغریب و پُر از تناقض‌اند، هم فتنه‌برانگیزند و هم دوست‌داشتنی. وظیفه‌ی رئیس‌جمهور اعمال قدرت نیست، وظیفه‌ی رئیس‌جمهور اینه که حواس مردم رو از قدرت پرت کنه. با این معیارها زاپود بیبلروکس از موفق‌ترین رئیس‌جمهورهای تاریخ کهکشانیه. اون دو سال از ده سال دوران ریاست‌جمهوریش رو به خاطر دزدی تو هلفندونی گذرونده.

کمتر آدمی تو کهکشان پیدا می‌شه که بدون رئیس‌جمهور و دولت در واقع هیچ قدرتی ندارند. در تمام عالم فقط شش نفر می‌دونن که قدرت اصلی کهکشان دست کیه. همه‌ی مردم پیش خودشون فکر می‌کنند که تصمیم‌گیری‌های مهم و نهایی دنیا دست یه کامپیوتره و نمی‌دونن که این اعتقاد اون‌ها رو از حقیقت خیلی دور کرده.

زاپود بیبلبروکس، ماجراجو، هیپی سابق، مرد خوش گذرون (متقلب؟ ای، همچین!)، از خودراضی و خودشیفته که در رابطه‌های شخصیش همیشه گند می‌زنه و اغلب مردم دنیا فکر می‌کنند خل و چله، این زاپود بیبلبروکس و رییس جمهور شدن؟ هیچ کس دیوونه نشده بود.

فقط شش نفر در تمامی کهکشان از قاعده و ترتیب اداره‌ی امور کهکشان خبر داشتند و این شش نفر هم از همون لحظه‌ای که زاپود بیبلبروکس اعلام کرد که برای انتخابات ریاست جمهوری نامزد می‌شه، می‌دونستن که پیروز هم خواهد شد؛ زاپود بیبلبروکس نامزد ایده‌آل ریاست جمهوری بود. این شش نفر فقط از دلیل اصلی نامزد شدن زاپود خبر نداشتند.

قایق زاپود به سرعت پیچید به سمت چپ و کلی آب به این‌ور و اون‌ور پرید و زیر نور آفتاب درخشید. امروز روز سرنوشت بود. روزی بود که همه شست‌شون خبردار می‌شد که زاپود، وقتی که نامزد شد، چه نقشه‌ای زیر سر داشت. به خاطر امروز بود که زاپود رییس جمهور شده بود. امروز دویستمین سالگرد تولد زاپود هم بود. اما این هم از همون تصادف‌های بی‌اهمیت و بی‌معنا بود.

زاپود با قایقش بر دریای داموگران ویراژ داد و به این روز هیجان‌انگیز فکر کرد و لبخند زد. به صندلی تکیه داد و دوتا از دست‌هاش رو انداخت دور صندلی. با دست سومش رانندگی می‌کرد. این دست سوم رو تازگی‌ها به بدنش پیوند زده بود تا شانس بُردش دو ورزش اسکی - بوکس بالا بره.

به خودش گفت «چه آدم باحالی هستی زاپود. کیف می‌دی به آدم. حال می‌کنم باهات.» طول جزیره‌ی فرانسه، که مقصد او بود، سی و دو کیلومتر و عرضش هشت کیلومتر بود. جزیره به هلال ماه یا به یه خلیج بزرگ شباهت داشت که ساحل شنی نداشت و آب دریا مستقیماً به صخره‌های بلند سنگی آن ختم می‌شد. بلندترین نقطه‌ی جزیره دقیقاً میانه‌ی جزیره بود و از این نقطه تا ساحل، ارتفاع جزیره از سطح آب به تدریج کمتر می‌شد و دو طرف هلال به صفر می‌رسید.

در بلندترین نقطه‌ی جزیره کمیته‌ی استقبال چشم‌به‌راه رییس جمهور بود.

بیشتر افراد این کمیته مهندس ها و دانشمند های پروژه ی قلب طلا بودند. اغلب شون آدمیزاد بودند اما تک و توک چند تا دانشمند اتمی خزنده زاد، دوسه تا فیزیک دان حوری زاد، یکی یا دوتا تکنیسین هشت پا و یه هولووو^۱ هم بین اون ها بود. (هولووو یه سایه ی آبی رنگ و فوق العاده تیزهوشه.) همه، به جز هولووو، که به مناسبت این جشن در یه منشور منعکس شده بود، کت و شلوار های شیک پوشیده بودند.

همه حسابی هیجان زده بودند. با هم تا مرز های قوانین فیزیک رفته و قوانین فیزیک رو پشت سر گذاشته بودند. ساختار اولیه ی ماده رو تغییر داده بودند. قوانین احتمالات و چیز های ممکن و غیر ممکن رو شکسته بودند، اما به نظر می رسید که مهم ترین و هیجان انگیز ترین حادثه برای این دانشمندان دیدار با مردیه که یه نوار نارنجی رو دوشش انداخته. (نوار نارنجی از عهد بوق نشانه ی رئیس جمهور امپراتوری کهکشان بود.) حتا اگه این دانشمند های دونستن که رئیس جمهور کهکشان هیچ قدرتی نداره باز هم براشون فرقی نمی کرد و می خواستند یه بار هم شده این آدم رو از نزدیک ببینند. فقط شش نفر در کهکشان می دونستن که مهم ترین وظیفه ی رئیس جمهور نه اعمال قدرت که پرت کردن حواس مردم از قدرته. زاپود بیبلروکس تو این یکی کار رو دست نداشت.

قایق مخصوص رئیس جمهور از نوک جزیره رد شد و با سرعت سرسام آوری پیچید تو خلیج. قایق در نور خورشید می درخشید. جمعیت متأثر از حرکت های نرم و ماهرانه ی قایق با تحسین آه کشید.

راستش رو بگیم کف قایق هیچ برخوردی با آب نداشت و لازم نبود آب رو لمس کنه چون که قایق بر غبار اتم های یونیزه شده حرکت می کرد اما به خاطر پُر دادن و چشم دشمن رو از حسادت کور کردن، چند تا بال کوچک به قایق نصب کرده بودند که می تونستن تو آب فرو برن، سطح دریا رو خراش بدن و قطره های آب رو پاشونن تو هوا. فقط محض پُر دادن. زاپود عاشق پُر دادن بود و استاد ادا و اطوار در آوردن.

فرمون قایق رو چرخوند، قایق در یه حرکت آرتیستی دور خودش چرخید و یه میلی متر مونده به صخره های خطرناک از حرکت باز ایستاد.

زاپود به سرعت برق رفت رو عرشه ی قایق و به پیش از سه بیلیون آدم لبخند زد و براشون

دست تکنون داد. البته این سه بیلیون آدم شخصاً اونجا نبودند اما دوربین‌های روبوتی هزاربُعدی، که توی هوا پرواز می‌کردند، جزئی‌ترین حرکات زاپود رو دنبال می‌کردند. دوربین‌های هزاربُعدی کارشون این بود که اداواطوار رییس جمهور رو به مردم نشون بدن. زاپود دوباره نیشش رو باز کرد و لبخند زد. به فکر این سه بیلیون و شش نفر هم نمی‌رسید که رییس جمهورشون امروز چنان معرکه‌ای راه بندازه که تو بیداری که هیچ، تو رویا هم به مغز و خیال هیچ بنی بشری نمی‌رسه.

دوربین روبوتی روی یکی از کله‌های زاپود، که میون مردم محبوب‌تر بود، زوم کرد و زاپود دوباره دست تکنون داد. زاپود ظاهراً یه آدم معمولی و بلندقد بود، البته یه دست و یه کله‌ی اضافی هم داشت. موهای بور و پریشون هر دوسرش به همه طرف پخش شده بودند، در چشم‌های آبی زاپود یه چیز غریبی برق می‌زد و ته‌ریش اصلاح‌نشده‌ی او مثل همیشه چونه‌هاش رو پوشونده بود.

یه حباب شش‌متری و شفاف به قایق زاپود نزدیک شد. حباب در نور درخشان خورشید دور خود می‌چرخید. توی حباب یه مبل قرمز و چرمی در هوا معلق بود. هر چی حباب بیشتر و تندتر گرد خودش می‌چرخید مبل در جای خود ثابت‌تر می‌شد. همه‌ی این اداواطوارها هم فقط برای پز دادن بود!

زاپود از دیوار شفاف حباب رد شد و نشست رو مبل. دوتا از دست‌هاش رو انداخت دور پستی‌های مبل و با دست سومش گردوغبارِ روزانوهاش رو پاک کرد. دوتا صورت‌هاش لبخندزنان به دوروبر نگاه می‌کردند. پاهاش رو گذاشت روی میز کوچکی که جلو مبل بود. فکر کرد که امکان داره که هر دقیقه شروع کنه به دادو فریاد زدن.

آب زیر حباب شروع کرد به جوش اومدن، کف کردن و قل زدن. حباب بالای فوران آب به سمت بالا می‌رفت و دور خود می‌چرخید. فواره حباب رو به موازات صخره‌ها به سمت بالا می‌برد و خودش صدها متر به سمت دریا سرنگون می‌شد.

زاپود از تصور حرکت حباب به خنده افتاد. واقعاً سیستم مسخره‌ای بود اما ارزش زیباشناختی داشت.

حباب در ستیغ صخره‌ها از حرکت بازایستاد و رفت به سمت یه سیستم ریلی که مخصوص این جور حباب‌ها بود. سر خورد پایین و به سکویی که مقصدش بود رسید.

زاپود از حباب پیاده شد. جمعیت شروع کرد به دست زدن. نوار نارنجی رنگ زاپود در نور خورشید می درخشید.

صبر کرد تا صدای کف زدن ها کم بشه، بعد دستش رو بلند کرد و گفت «سلام». یه عنکبوت دولتی به زاپود نزدیک شد و سعی کرد که یه پاکتی رو بچپونه تو دستش. تو پاکت کپی متن چندبار بازنویسی شده ی سخنرانی زاپود بود که از قبل آماده شده بود. صفحه های سه تا هفت نسخه ی اصلی سخنرانی حدود هشت کیلومتر پایین تر تو دریای داموگران شنا می کردند. صفحه های یک و دو نسخه ی اولیه رویه عقاب داموگرانی نجات داده و برای ساختن آشیانه ای به کار برده بود که برای خودش اختراع کرده بود. بیشترین بخش های این آشیانه از کاغذ ساخته شده بود و به بچه عقاب ها اجازه نمی داد که راحت تکنون بخورند. عقاب داموگرانی یه چیزهایی درباره ی برنامه ی حفظ بقا شنیده بود اما عقیده داشت که تعلیم و تربیت بچه هاش باید دست خودش باشه.

زاپود بیلبروکس اصلاً قصد نداشت که سخنرانی ای رو ایراد کنه که یه کسی از قبل براش نوشته بود بنابراین به عنکبوت بیچاره و پاکت تو دستش اعتنا نکرد. دوباره گفت «سلام».

همه بهش لبخند زدند. یعنی تقریباً همه. میون جمعیت چشمش به تریلیان افتاد. تریلیان دختری بود که زاپود چند وقت پیش تو یه سیاره ای با او آشنا شده بود. زاپود بود دیگه، بعضی وقت ها فقط برای سرگرمی می رفت به سیاره های ناشناخته، البته همیشه با اسم و رسم مستعار و با قیافه ی بدلی. تریلیان لاغر، برنزه و از نژاد آدم بود. با موهای سیاه و بلند، لب های زیبا و دماغ قلمی. با لباس بلند قهوه ای ابریشمیش به یه زن عرب می برد. البته هیچ کس در این بخش کهکشانی نمی دونست که عرب ها چی اند یا کی اند. عرب ها چند وقت پیش همراه با کره ی زمین از صحنه ی کهکشان حذف شده بودند و اگر هم حذف نشده بودند حدود پونصد هزار سال نوری با داموگران فاصله داشتند. تریلیان زن خاصی نبود (البته این فقط نظر زاپود بود). فقط یه کسی بود که برای زاپود خیلی وقت می گذاشت و باهاش تعارف نداشت و حرف هاش رو رک و پوست کنده می زد.

زاپود به تریلیان گفت «سلام عزیزم».

تریلیان لبخندی کوتاه و سریع به زاپود زد و نگاهش رو برگردوند. بعد دوباره صورتش رو برگردوند سمت زاپود و مهربانانه تر لبخند زد، اما حالا زاپود به او نگاه نمی کرد و به کارهای دیگه مشغول بود.

زاپود به جمع خبرنگاران نگاه کرد و دوباره گفت «سلام.» خبرنگاران خداخدا می کردند که زاپود این قدر «سلام» نکنه و چیزهای جالب تری بگه که به درد چاپ شدن بخورند و بشه از اون ها تیترهای جنجالی ساخت. زاپود که جمله های خیلی باحالی برای رسانه ها آماده کرده بود، به خبرنگاران لبخند زد.

بعد بالاخره به اتفاقی افتاد؛ اعصاب یکی از اعضای کمیته ی تشریفات خُرد شد و به این نتیجه رسید که رئیس جمهور هیچ علاقه ای به ایراد سخنرانی ای که خیلی ها با زحمت براش نوشته بودند نداره. بنابراین دکمه ای رو که تو جیبش بود فشار داد. چند متر دورتر از اون ها به تَرک گنده روی یه گنبد بزرگ و سفید پیدا شد و گنبد به تدریج در خودش فرو ریخت. همه نفس شون رو حبس کردند هر چند از پیش خبر داشتند که گنبد قراره دقیقاً همین کار رو بکنه و فقط برای همین کار ساخته شده. این هم فقط برای پز دادن بود و کور کردن چشم حسودا زیر گنبد یه سفینه ی فضایی عظیم به درازای صد و پنجاه متر و به شکل یه کفش ورزشی دیده شد. سفید و چنان زیبا بود که می تونست آدم رو دیوونه کنه. در قلب سفینه، که دیده نمی شد، یه جعبه ی کوچک و طلایی کار گذاشته بودند که پیچیده ترین و مهم ترین اختراع تاریخ کهکشان بود. به دلیل همین جعبه بود که این سفینه در تمامی کهکشان بی همتا و منحصر به فرد بود و برای همین هم بود که اسم سفینه رو گذاشته بودند قلب طلا.

زاپود بیلبروکس فقط تونست بگه «آ، این رو ببین!»

و بعد، فقط برای این که خبرنگارها رو عصبی کنه دوباره گفت «آ، این رو ببین!» مردم مشتاق سرشون رو سمت زاپود برگردوندن. زاپود به تریلیان چشمک زد. تریلیان ابرو هاش رو بالا انداخت و با چشم های بزرگش زل زد به زاپود. می دونست که زاپود می خواست چی بگه و به زاپود گفته بود که با این کار دیگه شورش رو در می آره. زاپود گفت «این سفینه واقعاً خارق العاده ست. خیلی رؤیاییه. اون قدر خارق العاده که دوست دارم بدزدمش.»

زده بود به خال. این جمله به رئیس جمهور می خورد. جمعیت به تأیید خندید،

خبرنگاران خوشحال، دکمه‌های دستگاه‌های مادون اتر - خبری شون رو فشار دادند.
رییس جمهور لبخند زد اما قلبش از هیجان در حال انفجار بود.
با دستش بمب کوچک شوک‌آوری رو که در جیب داشت لمس کرد.
بعد دیگه نتونست تحمل کنه. سرهاش رو به آسمون بلند کرد، فریاد جنگی بلندی
مركب از آکوردهای ماژور سر داد، بمب رو پرت کرد زمین و شروع کرد به دویدن.
لبخندهای جمعیت ناگهان بر لب‌هاشون یخ زد.

@ElimoBooks

پروستتیک وگون یلتس اون قدر زشت بود که ریخت و قیافه‌ش حتا حالِ وگون‌ها رو هم به هم می‌زد. دماغ باد کرده‌ی او از پیشونی خوک‌مانندش خیلی جلوتر و پوست چرمیش سبز تیره‌رنگ بود. آب در پوستِ وگون یلتس نفوذ نمی‌کرد و به همین دلیل می‌تونست توی عمق سیصد متری زیر آب هم زنده بمونه.

البته وگون یلتس هیچ وقت نمی‌رفت شنا کنه. تقویمش پر بود از قرارها و برنامه‌های مختلف که بهش اجازه نمی‌دادند که حتا سرش رو بخارونه. دلیل ریخت و قیافه‌ی امروزی وگون یلتس بر می‌گشت به بیلیون‌ها سال پیش. به زمانی که وگون‌ها با هزار زحمت از دریا‌های ماقبل تاریخی سیاره‌ی وگون بیرون خزیده و بر ساحلی که تا اون وقت هیچ موجود زنده‌ای روش راه نرفته بود دراز کشیدند. تو اون روزِ تاریخی وقتی اولین اشعه‌های نور خورشید سیاره‌ی وگون به اون‌ها تابید و طبیعت ریخت و قیافه‌ی اون‌ها رو دید، انگار نیروهای تکامل هم از قیافه‌ی وگون‌ها چندش شون شده و به این نتیجه رسیده بودند که این نژاد اشتباه تأسف‌آور، منجرکننده و اصلاح‌ناپذیریه و وگون‌ها رو با همون ریخت و قیافه به حال خودشون رها کردند. وگون‌ها از اون روز به بعد نه تکامل یافتند و نه پیشرفت کردند. قرار بود که نسل شون منقرض بشه.

اما وگون‌ها لج‌بازتر و یه دنده‌تر از این حرف‌ها بودند. به خودشون گفتند: تکامل به چه درد ما می‌خوره؟ زشتی‌هاشون رو اون قدر تحمل کردند تا جراحی پلاستیک اختراع شد و مشکلات رو حل کرد.

نیروهای طبیعت در سیاره‌ی وگون خیلی زحمت کشیدند تا اشتباهات قبلی شون رو جبران کنند. در سواحل وگون خرچنگ‌های زیبا و تندرویی تکامل یافتند که مثل مروارید برق می‌زدند. البته وگون‌ها این خرچنگ‌ها رو شکار می‌کردند، پوست زیباشون رو با چکش می‌شکستند و اون‌ها رو می‌خوردند. در جنگل‌های وگون درخت‌های سربه‌فلک‌کشیده و خوش‌اندامی تکامل یافتند. اما وگون‌ها اون‌ها رو قطع می‌کردند تا خرچنگ‌ها رو روی آتیش هیزم نیمه‌سوخته‌ی چوب این درخت‌ها سرخ کنند. در دشت‌های وگون آهوهای خوش‌اندامی با موهای ابریشمین تکامل یافتند که چشم‌هاشون با زیبایی خیره‌کننده‌ای می‌درخشید. وگون‌ها این آهوها رو به دام می‌نداختن و از اون‌ها سواری می‌کشیدند. این آهوهای بدبخت که برای حمل وگون‌ها خلق نشده بودند کمرشون درجا می‌شکست اما وگون‌ها دست‌بردار نبودند.

هزاران سال تاریک و غم‌انگیز در سیاره‌ی وگون به همین روال گذشت تا یه روزی وگون‌ها به ناگهان مفهوم‌های بنیادین مسافرت بین‌ستاره‌ای رو کشف کردند. چند سال به وقت وگون‌ها بیشتر طول نکشید که همه‌ی وگون‌های ساکن سیاره به منظومه‌ی مگابرانتیس^۱ مهاجرت کردند. این منظومه مرکز سیاسی کهکشان بود و وگون‌ها در چند سال تبدیل شدند به بدنه‌ی اصلی سازمان اطلاعات کهکشان. وگون‌ها سعی کردند با فرهنگ بشن، سعی کردند ادب و رفتار درست و آداب تمدن رو یاد بگیرند اما وگون‌های مدرن و متمدن هم، به‌رغم همه‌ی تلاش‌ها، دست‌آخر به همون نیاکان عقب‌مونده‌شون شبیه بودند. وگون‌ها هر سال بیست و هفت هزار خرچنگ زیبا رو از سیاره‌ی پدری‌شون به مرکز کهکشان وارد می‌کنند و یه شب تموم رو به شکستن پوست اون‌ها و خوردن شون می‌گذرونن. وگون یلتس یه نمونه‌ی عالی وگون بود: بی‌نهایت منزجرکننده و تنفربرانگیز. به‌علاوه‌ی اون وگون یلتس از مسافره‌ای اتواستاپ‌زن به شدت نفرت داشت.

تویه کابین کوچک و تاریک در جایی در اعماق سفینه‌ی بزرگ وگون یلتس شعله‌ی لرزان یه چوب‌کبریت روشن شد. کسی که این چوب‌کبریت رو روشن کرده بود از نژاد وگون‌ها

نبود اما خیلی چیزها رو درباره‌ی وگون‌ها می‌دونست و به حق ترسیده بود. اسم او فورد پریفکت^۱ بود.

فورد به دوروبرش نگاه کرد اما چیز زیادی رو تشخیص نداد. در پرتو لرزان نور کبریت سایه‌های عجیب و عظیم‌الجثه‌ای از دیوار بالا می‌رفتند و در نور ضعیف می‌رقصیدند. همه چیز ساکت بود. فورد پریفکت تو دلش از دنتراسی‌ها^۲ تشکر کرد. دنتراسی‌ها به نژاد یاغی، شکمو و وحشی اما مهربون‌اند. از چند سالی پیش وگون‌ها دنتراسی‌ها رو به عنوان آشپز سفینه‌هاشون استخدام می‌کنند به شرط این که تو کار وگون‌ها دخالت نکنند. دنتراسی‌ها هم با این شرط مشکلی ندارند. از پول وگون‌ها، که یکی از معتبرترین واحدهای پول کهکشان، خوش شون می‌آد اما با وگون‌ها سر دوستی ندارند. عشق شون اینه که وگون‌ها رو عصبانی کنند.

فورد زنده بودنش رو به همین اطلاعات پیش‌پا افتاده مدیون بود و بدون اون‌ها تبدیل شده بود به بخاری از هیدروژن، اُزن و دی‌اکسید کربن.

فورد صدای ناله‌ای شنید. در نور کبریت شبحی دید که بر زمین می‌خزید. کبریت رو سریع خاموش کرد. دستش رو کرد تو کیفش، چیزی رو که می‌خواست پیدا کرد و آورد بیرون. بسته رو باز کرد و روی شبح خم شد. شبح دوباره تگون خورد.

فورد پریفکت گفت «چند بسته بادوم‌زمینی خریده‌م.»

آرتور دنت دوباره ناله کرد، تگونی خورد و چند کلمه‌ی نامفهوم ادا کرد.

فورد گفت «چندتا بخور. تا حالا اشعه‌ی تبدیل ماده بهت نخورده بود و چون بار اولته بدنت به کم‌بود پروتئین و نمک دچار شده. آبجویی که خوردی کمک می‌کنه تا فشار خونت بیاد پایین و این برات خوبه.»

۱. اسم واقعی فورد پریفکت رو فقط می‌شه در یه لهجه‌ی عجیب و غریب بتلگوئیس به درستی تلفظ کرد. متأسفانه این لهجه در فاجعه‌ی انفجار هروگ از بین رفت. در این فاجعه همه‌ی شهرهای سیاره‌ی بتلگوئیس هفت نابود شدند. پدر فورد تنها ساکن سیاره بود که از این فاجعه چون سالم به دربرد. اون هم بر اثر یه تصادف عجیب و غریب که پدر فورد هیچ وقت نتونست اون رو کاملاً توضیح بده و دیگران رو قانع کنه. این فاجعه رمزآلود و پُر از اسرار بود. مثلاً هیچ کس نمی‌دونست که هروگ چیه و چرا انتخاب شده رو سیاره‌ی بتلگوئیس هفت منفجر شه. پدر فورد، که همه‌ی سوءظن‌ها رو درباره‌ی نقشش در این فاجعه با یه حرکت ساده‌ی دست رد می‌کرد، به سیاره‌ی بتلگوئیس پنج مهاجرت کرده بود. فورد اون‌جا به دنیا اومده بود و پدرش نام اون رو به یاد نسل منقرض شده‌ی اجدادش از زبان بتلگوئیس هفت انتخاب کرده بود.

فورد هیچ وقت یاد نگرفت که اسمش رو درست تلفظ کنه، برای همین پدرش یه روزی از شرم مُرد. شرم در بسیاری از نواحی کهکشان هنوز یه بیماری مرگ‌باره. بچه‌های مدرسه اسم فورد رو گذاشته بودند ایکس. این کلمه در زبان بتلگوئیس پنج یعنی «پسری که نمی‌تونه درست توضیح بده که هروگ چیه و چرا میون این همه سیاره تو دنیا انتخاب شده تو سیاره‌ی بتلگوئیس هفت منفجر شه.»

آرتور خواست به چیزی بگه اما تنها اصواتی که از گلوی او دراومد چیزی بود شبیه به «چ خری یی یی...» چشم هاش رو باز کرد.

گفت «این جا تاریکه.»

فورد گفت «راست می گی. تاریکه.»

آرتور گفت «هیچ نوری نیست. تاریکه.»

یکی از خصوصیات آدم ها، که فورد هیچ وقت از اون سر در نیاورده بود، عادت عجیب و غریب اون ها بود به این که چیزهای پیش پا افتاده و بدیهیات مثل روز روشن رو دوباره و دوباره تکرار کنند. مثلاً «روز قشنگیه» یا «ماشالا چه قد بلندی دارید» یا «ای خدا، قیافه تون چرا این طوره؟ مریض شدید خدایی نکرده؟» فورد برای توضیح این عادت آدم ها به تئوری درست کرده بود. پیش خودش به این نتیجه رسیده بود که اگه آدم ها بدون توقف، زبون و لب هاشون رو تکون ندن این اندام ها زنگ می زنند. البته بعد از چند ماه مشاهده و تفکر عمیق تر این تئوری رو گذاشته بود کنار و به این نظریه رسیده بود که اگه آدم ها بدون توقف، زبون و لب هاشون رو تکون ندن مغزشون شروع می کنه به کار کردن. بعد از چند وقت فورد این تئوری رو هم ول کرد چون به نظرش خیلی نیش دار و تلخ می اومد و به این نتیجه رسید که از آدم ها خوشش می آد. اما هنوز هم بعضی وقت ها حرصش می گرفت وقتی می دید که آدم ها چه قدر از چیزهای مهم دنیا بی خبرند.

به آرتور گفت «راست می گی. تاریکه.» چندتا بادوم زمینی ریخت تو دست آرتور و پرسید «حالت چه طوره؟»

آرتور گفت «مثل تیم ملی فوتبال انگلیس. به نظرم می آد که اعضای مختلف بدنم به هم نمی خورن.»

فورد با تعجب به آرتور نگاه کرد.

آرتور با صدایی ضعیف پرسید «اگه ازت بپرسم که الان تو کدوم جهنم دره ای هستیم از سوالم پشیمون می شم؟»

فورد بلند شد و گفت «یه جای امن.»

آرتور گفت «چه خوب.»

فورد ادامه داد، «ما تویه کابین کوچیکیم. تو یکی از سفینه های جاده سازی وگونا.»

آرتور گفت «این تعریفی که تو از جای امن داری تا حالا به گوش من نخورده بود.»
 فورده به امید این که یه کلید برق پیدا کنه یه کبریت دیگه روشن کرد. دوباره سایه‌های
 عجیب و عظیم الجثه‌ای از دیوار بالا رفتند و در پرتو نور رقصیدند. آرتور به زحمت بلند شد
 و به دیوار تکیه داد. سایه‌ها مثل موجودات غریب و ترسناک آرتور رو محاصره کردند. هوا
 نم گرفته بود و بوی کپک می داد. زمزمه‌ی خفیفی حواسش رو پرت می کرد و نمی گذاشت
 که هوش و حواسش رو درست و حسابی جمع کنه.

پرسید «چه جوری اومدیم این جا؟» تنش کمی لرزید.

فورده جواب داد «اتواستاپ زدیم.»

آرتور گفت «اتواستاپ؟ یعنی می خوای بگی که سر خیابون وایستادیم و برای
 ماشین‌هایی که رد می شدن دست تکیه دادیم و یه هیولای سبز با چشم‌های حشره‌ای
 سرش رو از پنجره‌ی ماشینش بیرون آورد و به ما گفت "بپرین بالا بچه‌ها، تا سر چهارراه
 بیسینگ استوک^۱ می بریم تون؟»

فورده گفت «نه. اون دستی که تکیه دادیم یه شست الکتریکی مادون اتر بود،
 اون چهارراه هم ستاره‌ی بارنارد^۲ نه که شش سال نوری از این جا فاصله داره. اما بقیه‌ی
 حرف‌ها کم و بیش درسته.»

«هیولای چشم حشره‌ای چی؟»

«آره، رنگش سبزه.»

آرتور گفت «خب. حالا کی می تونم برگردم خونه؟»

فورده گفت «هرگز.» کلید برق رو پیدا کرد.

گفت «دست‌ها رو بگیر جلو چشم‌ها.» چراغ رو روشن کرد.

فورده هم تعجب کرد.

آرتور گفت «اِه. این واقعاً یه سفینه‌ی فضاییه؟»

پروستتیک و گون پلتس با بدن زشت، بدقواره و سبزش در اتاق فرماندهی سفینه قدم
 می زد. همیشه بعد از نابود کردن سیاره‌های مسکونی کمی عصبی می شد. آرزو کرد که یه

بدبختی بیاد تو و بهش بگه که یه سیاره‌ی اشتباهی رو نابود کرده‌اند تا بتونه سرش داد بگشه و دق دلش رو خالی کنه. با تموم سنگینی و لو شد رو مبل مخصوص فرماندهی و آرزو کرد که مبل زیر بدن سنگینش خراب بشه و بهانه‌ای دستش بده تا درست و حسابی عصبانی بشه و حسابی از کوره دربره، اما واکنش مبل فقط یه صدای خفیف بود. انگار که بخواد ناله کنه. یه سرباز وگونی وارد اتاق فرماندهی شد و یلتس سرش داد زد «برو گم شو!» سرباز به سرعت جیم شد و خوشحال بود که خطر از سرش پریده و مجبور نیست خبری رو که تازه دریافت کرده به فرمانده بده. خبر یه اطلاعیه‌ی رسمی بود و توش نوشته شده بود که در این لحظه در یه مقر پژوهشی دولتی در سیاره‌ی داموگران یه موتور سفینه‌ای جدید به نمایش گذاشته شده که سفرهای بین‌ستاره‌ای رو خیلی خیلی آسون‌تر می‌کنه و دیگه هیچ نیازی به احداث بزرگراه‌های ماوراءمکانی نیست.

یه در دیگه باز شد اما این دفعه فرمانده داد نزد. در به راهرو متصل به آشپزخونه‌ی سفینه باز می‌شد و وگون یلتس هم کم‌کم احساس گرسنگی می‌کرد. یه آشپز دنتراسی، با جثه‌ای عظیم و بدنی پُر از مو با سینی غذا وارد شد. نیش آشپز مثل نیش ابله‌ها تا بناگوش باز بود.

حال پروستتیک وگون یلتس جا اومد. می‌دونست که یه دنتراسی فقط موقعی این قدر خوشحال و خوشبخته که یه جایی تو سفینه یه خبرهایی هست که فرمانده رو تا حد مرگ عصبانی می‌کنند.

فورد و آرتور با تعجب به دوروبرشون نگاه کردند.

فورد پرسید «نظرت چیه؟»

«یه کمی کثیفه. درست نمی‌گم؟»

فورد نگاه بدخواهانه‌ای به تشک‌های کثیف، ظرف‌های شسته‌نشده و زیرشلواری‌های بدبو انداخت.

گفت «این سفینه رو برای تفریح که نساختن. ما تویکی از اتاق خواب‌های دنتراسی‌ها هستیم.»

«مگه نگفته بودی که اسم‌شون وگونه؟»

فورد جواب داد «آره. وگونها فرماندهی سفینه رو برعهده دارن و دنتراسی‌ها آشپزی می‌کنن. همین دنتراسی‌ها هم ما رو به سفینه راه دادن.»

آرتور گفت «من که دیگه حسابی قاطی کرده‌م.»

فورد گفت «بیا و به این نگاه کن.» نشست روی یکی از تشک‌ها و دست کرد تو کیفش. آرتور با نگرانی و بدگمانی استقامت تشک رو با دست امتحان کرد و بعد نشست روش. البته آرتور دلیلی برای نگرانی نداشت. همه‌ی تشک‌هایی که در مرداب‌های اسکورن‌شلوس زتا^۱ رشد می‌کنند پیش از عرضه به بازار به‌دقت گشته و خشک می‌شن و فقط تعداد معدودی از اون‌ها دوباره زنده می‌شن.

فورد کتاب رو به آرتور داد.

آرتور پرسید «این دیگه چیه؟»

«راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها. این یه کتاب دیجیتاله. هر چی که می‌خوای بدونی این تو نوشته.»

آرتور باز هم با نگرانی کتاب رو تو دست چرخوند.

گفت «از جلدش خوشم می‌آد. "هول نشوید!" این اولین کلمه‌ی منطقی و به‌دردبخوریه که امروز شنیده‌م.»

فورد گفت «بیا تا بهت نشون بدم چه جوری کار می‌کنه.» کتاب رو از دست آرتور، که اون رو مثل یه گنجشکِ مُرده تو دستش نگه داشته بود، قاپید و از جلدش درآورد. «برای شروع باید این دکمه رو فشار بدی. ببین. این جا رو که فشار بدی مانیتور روشن می‌شه و فهرستِ مطالب رو نشون می‌ده.»

یه مانیتور ده در ده‌سانتی روشن شد و حروف و کلمات بر صفحه‌ی اون ظاهر شدند. «اگه می‌خوای چیزی درباره‌ی وگونها بدونی، کلمه‌ی وگون رو این جا تایپ کن.» انگشت‌های فورد به‌سرعت چندتا دکمه رو فشار دادند؛ «اومد.»

عبارت «ناوگان راه‌سازی وگونها» با حروف سبزرنگ بر مانیتور ظاهر شد.

فورد یه دکمه‌ی بزرگ قرمزرنگ رو فشار داد و کلمات شروع کردند به حرکت. کتاب با صدایی شمرد و آرام شروع کرد به خوندنِ متن:

ناوگان راه‌سازی و گون‌ها. اگر اتواستاپ‌زن هستی و می‌خواهی که وگون‌ها تابه جایی برسوندت قضیه رو کلاً فراموش کن. وگون‌هایکی از نچسب‌ترین و بدخلق‌ترین نژادهای کهکشانشان‌اند. شرور و بدجنس نیستند، اما هم بداخلاق‌اند و بوروکرات، هم سمج و بی‌احساس. حتا برای نجات مادر بزرگ خودشون از دست سوسک شکموی سیاره‌ی ترال هم اول باید فرم‌های رسمی رو سه‌بار پُر کنند، امضا کنند، بفرستند به ادارات مربوطه، پس بفرستند، به فرم‌ها اشکال بگیرند، فرم‌ها رو گم کنند، دوباره پیدا کنند، به دادگاه شکایت کنند، فرم‌ها رو دوباره گم کنند، تویه ده‌کوره‌ای انبار کنند و آخر سر بفروشند به بقالی محل. بهترین راه برای این که یه وگون آدم رو به غذا مهمون کنه اینه که آدم انگشتش رو بکنه تو حلقِ وگون. بهترین راه اذیت کردن وگون‌ها اینه که آدم مادر بزرگ‌شون رو بندازه جلو سوسک شکموی سیاره‌ی ترال.

مهم‌ترین چیز درباره‌ی وگون‌ها اینه که آدم به هیچ وجه من الوجوه نباید به یه وگون اجازه بده که براش شعر بخونه.

آرتور با حیرت به کتاب نگاه کرد.

«کتاب عجیب و غریبه. پس چرا این وگون‌ها ما رو سوار کردن؟»

فورد گفت «برای این که اطلاعات کتاب کهنه و قدیمی‌ان.» کتاب رو دوباره گذاشت تو جلدش. «شغل من پژوهش برای چاپ جدید کتابه. یکی از وظیفه‌های من اینه که به مدخل وگون‌ها یه چیزهایی اضافه کنم. حالا چند وقته که دنتراسی‌ها به عنوان آشپز تو سفینه‌های وگون‌ها کار می‌کنن. برای همین تونستیم بیایم این جا.»

چهره‌ی آرتور نشون می‌داد که از دست مجهولات بسیار عذاب می‌کشه. پرسید «این

دنتراسی‌ها کی ان دیگه؟»

فورد گفت «موجودات باحالی‌ان. بهترین آشپزها و نوشیدنی‌سازهای دنیا. هیچ چیز دیگه‌ای براشون اهمیت نداره اما همیشه به اتواستاپ‌زن‌ها کمک می‌کنن. اولاً برای این که دوست دارن با مردم گپ بزنن و دوماً و مهم‌تر از اولی برای این که با این کار وگون‌ها رو عصبانی می‌کنن. وقتی آدم به عنوان یه اتواستاپ‌زن بی‌پول در راهه و می‌خواد با کمتر از سی دلار آلتیری عجایب دنیا رو سیاحت کنه باید همچین چیزهایی رو بدونه. جمع و جور کردن این جور اطلاعات و دونستن اون‌ها کار منه. شغل جالبیه. درسته؟»

آرتور درمونده به فورد نگاه کرد. «عجب.» بعد سرش روبه سمت یکی دیگه از تشک‌ها برگردوند.

فورد گفت «متأسفانه تو کروی زمین گیر کرده‌م و مجبور شده‌م بیشتر از اون زمانی که می‌خواستیم اون‌جا بمونم. اومده بودم یه هفته بمونم، اما یه هفته شد پونزده سال زندگی سگی تو هلفدونی.»

«اصلاً چه جوری رسیدی به کروی زمین؟»

«یه انگولکی منور سوند.»

«یه انگولکی؟»

«آره.»

«اِهم‌ممم، انگولکی دیگه چیه؟»

«بچه‌های آدم‌های پول‌دار که از صبح تا شب بی‌کارن و علاف. تو سفینه‌های آخرین مدل و شیک و پیک‌شون این‌ور و اون‌ور می‌چرخن و دنبال سیاره‌هایی می‌گردن که ساکنان اون از تکنولوژی مسافرت بین‌ستاره‌ای خبر ندارن. بعد می‌رن تو اون سیاره‌ها و مردم رو سوسک می‌کنن.»

«سوسک؟» آرتور کم‌کم داشت به این نتیجه می‌رسید که فورد از این که زندگی روبه اوزهرمار کنه لذت می‌بره.

فورد گفت «آره دیگه. سوسک‌شون می‌کنن. دنبال یه منطقه‌ی دورافتاده می‌گردن که آدم توش زیاد نباشه، بعد با سفینه‌هاشون درست سر راه یه جواد بدبختی سپز می‌شن که هیچ‌کی حرف‌هاش رو باور نمی‌کنه. رو سرشون چندتا آنتن مسخره می‌ذارن، دوروبر یارو راه می‌رن و هی می‌گن "بیب‌بیب" اگه از من می‌پرسی کار بی‌مزه و لوسیه.»

فورد دست‌هاش رو پشت سر قلاب کرد و با خیال راحت تکیه داد به تشک.

اما آرتور دست‌بردار نبود؛ «فورد، ببخشید اگه سؤال‌هام به نظرت مسخره می‌آن. اما من

این‌جا چی کار می‌کنم؟»

فورد گفت «بهت گفتم که. من از کروی زمین نجات دادم.»

«سر زمین چه بلایی اومد؟»

«هیچی، فقط نابود شد.»

آرتور شمرده پرسید «چی شد؟ نابود؟»

«آره دیگه. دود شد و رفت هوا.»

آرتور گفت «این خبر منویه ذره ناراحت می کنه. می فهمی که؟»

فورد مکث کرد. کمی به این جمله فکر کرد و بعد گفت «آره که می فهمم.»

آرتور فریاد زد «می فهمی؟ می فهمی؟»

فورد از جاش پرید و با لحنی آرامش بخش گفت «به جلد کتاب نگاه کن.»

«چی؟»

«هول نشوید!»

«من که هول نشده‌م.»

«چرا شده‌ی.»

«قبول. شده‌م. مگه کار دیگه‌ای هم می تونم بکنم؟»

«معلومه. با من همراه می شی و کلی حال می کنی. کهکشان چیز بامزه‌ایه. فقط باید

این ماهی روبکنی تو گوشت.»

آرتور پرسید «بله؟ چی شد؟»

در دست‌های فورد یه تُنگِ کوچک پُر آب بود که یه ماهی فسقلی زردرنگ توش شنا می کرد. آرتور به فورد نگاه کرد. آرزو کرد که یه چیز معمولی، یه چیز آشنا، یه چیزی که اون رو بشناسه دوروبرش پیدا بشه. یه چیزی که بتونه تو این گرداب ناشناخته‌ها بهش آویزون بشه تا غرق نشه. اگه میون زیرشلواری‌های دنتراسی، تشک‌های اسکورن شلوسی، آدمی اهل سیاره‌ی بتلگویس که یه ماهی فسقلی و زرد تو دستش بود و از آدم می خواست که ماهی روبکنه تو گوشش، اگه میون همه‌ی این چیزهای عجیب و باورنکردنی یه بسته‌ی چیپس هم وجود داشت، آرتور احساس راحتی و امنیت می کرد. اما متأسفانه هیچ بسته‌ی چیپسی وجود نداشت و آرتور احساس ناامنی می کرد.

یه دفعه از یه جایی سروصدای بلندی به گوش رسید. آرتور نمی تونست تشخیص بده از کجا. نفسش بند اومد. صدا چنان بود که انگار کسی سعی می کرد در گرماگرم جنگ با یه گله گرگ وحشی آب قرقره کنه.

فورد گفت «شش شش شش. دقیق گوش بده. انگار چیز مهمیه.»

«مهم؟»

«فرمانده وگونهاست. داره به همه‌ی سرنشین‌های سفینه پیام می‌ده.»

«یعنی وگونها این جوری حرف می‌زنن؟»

«گوش بده.»

«من که وگونی بلد نیستم.»

«لازم نیست بلد باشی. فقط ماهی رو بکن تو گوشت.»

فوزد به سرعت برق به سیلی به آرتور زد و آرتور از این حس که ماهی تو اعماق گوشش فرو رفت چندشش شد. از وحشت چندتا نفس عمیق کشید و چند ثانیه با گوشش ور رفت. اما بعد با چشم‌هایی که از تعجب گشاد شده بودند به آرامی دور خود چرخید. حس شنوایش همون احساسی رو تجربه می‌کرد که حس بینایی می‌کنه وقتی که آدم چند ثانیه به یه عکس با دوتا نیم‌رخ شبیه به هم که روبه‌روی هم‌اند، نگاه می‌کنه و یه دفعه یه شمعدونی سفیدرنگ می‌بینه. یا وقتی که آدم به عکسی پُر از نقطه‌های رنگ‌ووارنگ خیره می‌شه و عکس ناگهان تبدیل می‌شه به عددشش و این‌ها همه‌ش نشونه‌ی این‌اند که چشم‌پزشک آدم داره کلی از آدم پول می‌گیره تا برای آدم یه عینک جدید تجویز کنه.

صدای نابهنجار قرقره کردن هنوز در گوشش می‌پیچید اما اکنون به انگلیسی سلیس.

آرتور شنید:

آرتور به خود اومد و با تعجب دید که دست هاش رو پشت سرش گره زده و مثل توپ روی زمین گرد شده.

آرتور گفت «چه آدم دلپذیری. دلم می‌خواست که یه دختر داشته باشم و بهش اجازه ندم که با چنین آدمی ازدواج کنه.»

فورد گفت «لازم نیست بهش اجازه ندی. وگونها همون قدر دلربا و جذاب که تصادفِ ماشین.» وقتی دید که آرتور داره سعی می‌کنه بلند بشه اضافه کرد «نه. تکنون نخور. همین جایی که هستی بمون و خودت رو برای ورود به ماوراء مکان آماده کن. حالت بدی به آدم دست می‌ده. مثل مست کردن.»

«مست کردن مگه چه عیبی داره؟»

«آدم دلش آب می‌خواد.»

آرتور کمی فکر کرد و گفت «فورد.»

«چیه؟»

«این ماهی تو گوش من چی کار می‌کنه؟»

«برات ترجمه می‌کنه. اسمش ماهی بابل. اگه دلت خواست تو کتاب نگاه کن ببین

راجع بهش چی نوشته.»

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها رو رد کرد به آرتور. بعد مثل طفل در شکم مادر دور خودش گرد شد و منتظر موند تا به ماوراء مکان وارد بشن.

در این لحظه انگار زین و آسمون به هم رسیدند. چشم‌های آرتور گرد شدند. پاهاش انگار داشتند به سقفِ جمع‌جمه‌ش فشار می‌آوردند. اتاق و همه‌ی مکانِ دوروبر آرتور تاو مسطح شدند، مکان دورِ محور خود چرخید، از هستی خارج شد و این احساس رو به آرتور داد که داره از سوراخ نافش به بدن خودش وارد می‌شه.

داشتند از ماوراء مکان رد می‌شدند.

راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها با لحنی آرام گفت:

ماهی بابل موجودی زرد، کوچک و زالو ماننده و احتمالاً عجیب‌ترین چیزی که در تمام کهکشان وجود داره. ماهی بابل از جریان‌های مغزی دوروبرِ موجودی که تو گوشش زندگی می‌کنه، تغذیه می‌کنه. وقتی ماهی بابل فرکانس‌های ناخودآگاهِ تفکر جریان‌های مغزی رو می‌خوره، یه ماتریس تله‌پاتی تو مغزِ موجودی که تو گوشش زندگی می‌کنه، دفع می‌کنه که از فرکانس‌های خودآگاهِ تفکر و سیگنال‌های عصب‌های مغز ساخته شده‌اند.

خوبی این قضیه اینه که وقتی یه ماهی بابل تو گوش آدم باشه آدم می‌تونه همه‌ی زبون‌های دنیا رو بفهمه. ماتریسی که ماهی بابل تو گوش آدم دفع می‌کنه الگوهای زبانی رو که وارد گوش آدم می‌شن به زبان مادری آدم ترجمه می‌کنه.

احتمال این که همچین موجود به درد بخوری تصادفی تکامل پیدا کرده باشه خیلی خیلی کمه. بنابراین چندین متفکر به این نتیجه رسیده‌اند که ماهی بابل آخرین و کامل‌ترین دلیل وجود نداشتن ایزده.

استدلال مغزهای متفکر این بود: ایزد می‌گه «من هیچ وقت وجود خودم رو ثابت نمی‌کنم چون اثبات وجود من ضدِ باور به وجود من و بدون باور به وجود من، من وجود نخواهم داشت.»

انسان می‌گه «اما وجود ماهی بابل یه دلیل ناخواسته‌ست، مگه نه؟ ماهی بابل تصادفی تکامل نیافته و یه کسی اون رو ساخته یا اختراع کرده. وجود ماهی بابل ثابت می‌کنه که خالق اون وجود داره، بنابراین و براساس استدلال خودت، تو وجود نداری. پایان اثبات!» ایزد می‌گه «ای دادِ بر من. اصلاً به این جاهاش فکر نکرده بودم.» و فوراً به یه بخار منطقی تبدیل می‌شه.

انسان می‌گه «این که کاری نداشت.» و چون این کار بهش حساسی حال داده بود ثابت می‌کنه که سفید و سیاه یکی و مساوی‌اند و چندی بعد در نزدیک‌ترین خطِ عابر پیاده می‌ره زیر ماشین و می‌میره.

بیشتر عالمان این گونه استدلال‌ها رو با صفت چرت و پرت و سفسطه رد می‌کنند؛ هر چند اولون کلوفید از این استدلال بهره گرفت و با انتشار کتاب این دیگه کارِ ایزد رو تموم کرد از قارون هم ثروتمندتر شد.

در این میون ماهی بابل بینوا همه‌ی مشکلات مراوده میون نژادها و فرهنگ‌های مختلف رو حل کرده و به همین دلیل بیش از هر موجود دیگه‌ای در کهکشان باعث بروز جنگ و مصیبت شده.

آرتور ناله کرد و با وحشت بسیار دریافت که به هنگام ورود به ماوراء مکان نمرده. اکنون شش سال نوری از اون جایی دور بود که زمین، اگه نابود نشده بود، هنوز اون جا بود. تصاویر مختلفی از زمین در مغزِ آرتور چرخیدند. قدرت تصور و نیروی خیالش تا این

حد قوی نبود که نتایج نابود شدن زمین رو کاملاً درک کنه. برای تحریک احساساتش به مادر و پدر و به خواهرش فکر کرد که دیگه وجود نداشتند. مغزش هیچ واکنشی نشون نداد. به همه‌ی آدم‌هایی فکر کرد که براش مهم بودند. باز هم خبری نشد. بعد به یه آدم کاملاً غریبه فکر کرد که دوروز پیش تو صف یه مغازه پشت سر او ایستاده بود. این بار یه نیش تلخ تو قلبش فرو رفت. مغازه از بین رفته بود، همه‌ی مشتری‌های مغازه هم نابود شده بودند. ستونِ نلسون^۱ از بین رفته بود! ستونِ نلسون نابود شده بود و صدای فریاد شوکه‌شده‌ی هیچ‌کسی به گوش کس دیگه‌ای نرسیده بود چون دیگه کسی وجود نداشت که شوکه بشه و فریاد بزنه و کسی هم نبود که فریاد کس دیگه‌ای رو بشنوه. ستونِ نلسون از حالا به بعد فقط تو ذهن آرتور وجود داشت و آرتور در یه اتاقِ کوچک و بوگندو، تو یه سفینه‌ی فضایی، نشسته بود. تنگناهراسی^۲ وجودش رو فرا گرفت.

انگلستان دیگه وجود نداشت. این رویه‌جوری تو مغزش فرو کرده و فهمیده بود. دوباره سعی کرد. فکر کرد، امریکا نابود شده. این یکی تو کلهش فرو نرفت. تصمیم گرفت از اول شروع کنه و به چیزهای کوچک‌تر فکر کنه. نیویورک نابود شده. مغزش هیچ واکنشی نشون نداد. حتا اون وقت‌ها که خودش و کُره‌ی زمین و خونه‌ش سر جاشون بودن، به وجود نیویورک باور نداشت. فکر کرد که نرخِ برابری دلار برای همیشه افت کرده. تنش از این فکر لرزید. به خودش گفت، همه‌ی فیلم‌های همفری بوگارت^۳ نابود شدند و این فکر ضربه‌ی بزرگی به مغزش زد. مک‌دونالد هم به ذهنش رسید.

دیگه هیچ‌وقت چیزی به نام همبرگر مک‌دونالد وجود نخواهد داشت.

بی‌هوش شد. یه لحظه بعد وقتی دوباره به هوش اومد داشت هق‌هق گریه می‌کرد و مامانش رو صدا می‌زد.

از جاش بلند شد.

«فوردا!»

فوردا گوشه‌ای نشسته بود و برای خودش سوت می‌زد. هیچ‌وقت در سفرهای فضایی از پرواز در فضا خوشش نمی‌اومد. به آرتور نگاه کرد.

۱. Nelson's Column: ستونی مشهور در میدانی در لندن. - م.

2. Claustrophobia

۳. Humphrey Bogart: بازیگر مشهور سینما. - م.

«چی؟»

«تو برای این کتاب پژوهش‌های میدانی می‌کردی، درست؟ برای همین کار هم اومده بودی گُرهی زمین، این هم درست؟ پس حتماً اطلاعاتی درباره‌ی زمین جمع کرده‌ی، مگه نه؟»

«آره دیگه. مقاله‌ی قبلی کتاب رو کمی تغییر دادم.»

«پس بذار ببینم حالا تو این چاپ جدید درباره‌ی زمین چی نوشته.»

فورد کتاب رو داد به آرتور.

آرتور کتاب رو قاپید و سعی کرد که لرزش دست‌هاش رو کنترل کنه. واژه‌ی زمین رو تایپ کرد. مانیتور روشن شد. تصویر لحظه‌ای لرزید و بعد یه صفحه رو نشون داد. آرتور به صفحه خیره شد.

داد زد «این جا که هیچی ننوشته.»

فورد از بالای شونه‌ی آرتور به کتاب نگاه کرد.

گفت «چرا. این پایین، پایینِ پایینِ صفحه. بالای مقاله‌ای درباره‌ی اسنتریکا گالومبیتس^۱، زن بدکاره‌ی سه‌سینه در سیاره‌ی اروتیکون شش^۲.»

آرتور انگشتِ فورد رو دنبال کرد و یادداشتِ درباره‌ی زمین رو دید. یه لحظه چیزی نگفت، انگار که هنوز دوزارش نیفتاده بود. بعد منفجر شد؛ «چی؟ "چیز خاصی نیست"؟ فقط همین‌یه جمله؟ یعنی دیگه درباره‌ی زمین هیچی نمی‌شه گفت؟ "چیز خاصی نیست"؟!» فورد شونه‌هاش رو از روی بی‌اعتنایی تکون داد.

«آخه باباجان صد تریلیون ستاره تو کهکشان وجود داره و ظرفیت چیپ الکترونیکی

کتاب محدوده. به علاوه کسی که از وجود زمین خبر نداره.»

«اما تو که تونستی مقاله‌ی قبلی رو تغییر بدی، دادی؟»

«بعله، برای ناشر یه مقاله‌ی جدید نوشتم. البته باید یه ذره کوتاه می‌شد اما بالاخره از

مقاله‌ی قبلی بهتره.»

آرتور پرسید «حالا تو مقاله‌ی جدیدت چی نوشتی؟»

فورد با خجالت سرفه کرد و گفت «"بیشترش چیز خاصی نیست".»

آرتور فریاد زد «بیشترش چیز خاصی نیست؟»

فورد آرام پرسید «این چه صدایی بود؟»

آرتور جیغ زد «این صدای دادویداد من بود.»

«نه! یه دقیقه دهنِت رو ببند! فکر کنم افتادیم تو تله.»

«افتادیم تو تله؟»

صدای پاها از بیرون واضح به گوش می رسیدند.

آرتور پچ پچه کرد «دتراسی ها؟»

«نه. این صدای چکمه های پاشنه بتونیه.»

«اگه دتراسی ها نیستند پس کی ان؟»

فورد جواب داد «اگه شانس آورده باشیم فقط وگون هان که می خوان ما رو از سفینه

بندازن بیرون و پرت کنن تو فضا.»

«اگه شانس نیاورده باشیم چی؟»

فورد با نگاهی تلخ گفت «اگه شانس نیاورده باشیم فرمانده به تهدیدش عمل می کنه و

پیش از بیرون انداختن ما چند بیت از شعرهاش رو برامون می خونه.»

شعرهای وگونی در میون شعرهای مزخرف کهکشان رده‌ی دو تا مونده به آخر رو دارند. رده‌ی یکی مونده به آخر متعلق به شعرهای ازگوت^۱ ها در سیاره‌ی کاریا^۲ ست. به هنگامی که گرونتوس^۳ گوزو^۴، ملک الشعرای سیاره‌ی کاریا، شعر قصیده برای یک تکه بتونه‌ی کوچک که یک روز تابستانی زیر بغلم پیدا کردم رو دکلمه می کرد، چهار تن از شنوندگان از خون ریزی داخلی مُردند و رییس شورای هنر دزدی کهکشان میانی فقط به این دلیل جون سالم به دربرد که هنگام دکلمه‌ی شعر یکی از پاهاش رو خورد. می گن گرونتوس از تأثیر شعرش «مأیوس» شد و تصمیم گرفت که منظومه‌ی دوازده جلدی حباب‌های محبوب من در هنگام حمام در وان رو بخونه اما معده‌ی بزرگش از سر ناامیدی و برای نجات جان دیگران و نجات فرهنگ کهکشان منفجر شد و شاعر رو با خودش به دیار عدم برد. رده‌ی آخر، بدترین و مزخرف‌ترین شعرهای دنیا، همراه با شاعرشون، پاولا نانسی میلستون^۵ ساکن شهر گرین بریج^۵ در انگلستان، همزمان با نابود شدن کره‌ی زمین دود شد و رفت به هوا.

پروستتیک وگون یلتس با آرامش لبخند زد. نه برای این که اثر ناخوشایند چهره‌ش رو بیشتر کنه، بلکه به این دلیل که سعی می کرد حرکات متفاوت عضلات صورتش رو برای لبخند

1. Azgoth
4. Paula Nancy Millstone

2. Kria
5. Greenbridge

3. Grunthos the Flatulent

زدن به یاد بیاره. با فریادی که سرِ زندونی‌ها کشیده بود حال‌شون رو حسابی گرفته بود و با حالتی از خودراضی به گام‌های بعدی فکر می‌کرد.

زندونی‌ها رو بر صندلی‌های تقدیرِ شعرخوانی نشاندہ بودند، در واقع فورد و آرتور رو با طناب بسته بودند به صندلی. وگون‌ها از نظرات منفی افکار عمومی کهکشان دربارہی شعر و گونی خبر داشتند. شعرسرایي هم از گام‌های خشنی بود کہ اون‌ها همون اوایل برداشتند تا کهکشان اون‌ها رو به عنوان گونه‌ای پیشرفته و بافرهنگ قبول کنه. اما مدت‌ها از شکستِ شعرگویی و دیگر تلاش‌های وگون‌ها برای مدرن شدن گذشته بود و حالا فقط شعر می‌گفتند تا آدم بکُشد.

عرق سردی بر پیشونیِ فورد پریفت نشست و از الکترودهایی که به مغزش وصل شده بودند پایین چکید. الکترودها به مجموعه‌ای از دستگاه‌های الکترونیکی متصل بودند. تصویر قوی کن، وزن و فرم ده، قافیه تشدیدکن، تشبیه تشخیص بده و... دیگر دستگاه‌ها تأثیر شعر رو بیشتر و همه‌ی زوایای مختلفِ شعر رو در ذهنِ شنونده ثبت و حک می‌کردند. آرتور دنت بر صندلی نشسته بود و می‌لرزید. هیچ تصویری از بلایی که قرار بود بر او نازل شود نداشت اما از هیچ‌کدام از اتفاق‌هایی که تا حالا افتاده بود خوشش نیومده بود و فکر می‌کرد که این قانون طبیعت هیچ‌وقت عوض نمی‌شه.

«ای زگیلک تکه تکه شده‌ی من...»

درد در عضلات فورد پیچید. دردی که حتا از بختک‌هایی که در کابوس‌های خود دیده بود هم زجرآورتر بود.

وگون یلتس ادامه داد، «دردِ دفعِ تو برای من چون زهرِ مارِ افعی ست بر شیرینی خامه‌ای.»

اصواتی نامفهوم بر زبان فورد جاری شدند؛ «آآآآآای م م م م م خ خ خ خ خ خ ر ر ر...» سرش رو که به اتوبان هشت‌بانده و پُرفرت و آمدِ موج‌های درد بی‌انتها بدل شده بود به عقب برد. بر صندلی کناری خود تصویر مبهمی از آرتور رو دید که راحت و آسوده در صندلی خود لم داده بود. فورد دندان‌ها رو برهم فشرد.

وگون یلتس بی رحمانه ادامه داد، «زگیلِ خونین، به تو سوگند می خورم، ای مهربان گوشت اضافی.»

آرتور گفت «خب دیگه. بله، و نوآوری‌ها در وزن، که تناقض فاحشی دارن با... با...»
افتاد به روغن سوزی.

فورد کمکش کرد، «با سوررناليسم استعاره‌ای آغاز... اِه...»

فورد هم نمی‌دونست دیگه چی بگه اما آرتور دوباره جون گرفت؛ «انسانیت...»

فورد بهش رسوند، «انسانیت وگونیته.»

آرتور دوباره ادامه داد، «بله، دقیقاً، وگونیته‌ی روحِ همدردِ شاعر...» به خطِ پایانِ نزدیک می‌شد؛ «که با بهره‌گیری از سبک‌ها و قافیه‌های چندصدایی و گوناگون، برخی درون‌مایه‌های پیچیده و چندبعدی تصویری رو در ترکیبی منسجم و تلفیقی کامل حل می‌کنه، برخی مضامین رو به مراحل متعالی تر می‌رسونه و به نمونه‌ی متعالی و نخستین شعر نزدیک می‌شه»، اطمینان به خود در صدای آرتور پررنگ تر شده بود، «و به این ترتیب چشم شنونده رو به چشم‌اندازی زیبا و باورنکردنی باز می‌کنه که...» در همون لحظه که سرخ رو دوباره از دست داد، فورد به کمکش اومد؛ «در واقع همه‌ی چیزهایی رو نشون می‌ده که شاعر در شعرش توصیف کرده.» فورد زیر لب به آرتور گفت «آفرین آرتور، عالی بود.»

وگون یلتس با دقت به زندانی‌ها نگاه کرد. در روحیه‌ی نژادپرست خود برای لحظه‌ای کوتاه چیزی شبیه همدردی احساس کرد اما زود به خود آمد. تملق‌گویی و چاپلوسی بر وگون‌ها هیچ تأثیری نداره. صداس مثل صدای گربه‌ای بود که داره جوراب‌های نایلونی رو پاره می‌کنه.

گفت «یعنی می‌خواید بگید که شعرهای من نشون می‌دن که پشتِ نمای بیرونی رقت‌انگیز و دل‌سنگ و بی‌رحم من یه دلی هم وجود داره که برای عشق می‌تپه؟»
پس از مکثی کوتاه پرسید «منظورتون این بود؟»

فورد لبخند مضطربی زد؛ «آیا این طور نیست که همه‌ی ما بالاخره و یه جور، در اعماق قلب خود...»

وگون یلتس بلند شد؛ «نه. کاملاً اشتباه می‌کنید. شعرهای من فقط می‌خوان بر نمای بیرونی وحشت‌انگیز و دل‌سنگ و بی‌رحم من تأکید کنن. همین الان از سفینه می‌ندازم تون بیرون. نگهبان! زندونی‌ها رو فوراً ببر به دروازه‌ی شماره‌ی سه و پرت‌شون کن بیرون!»
فورد فریاد زد «چی؟»

یه نگهبان عظیم‌الجثه و جوون وگونی وارد شد و زندانی‌ها رو با دست‌های عضلانی و چاق خود از صندلی‌ها بلند کرد.

فورد داد زد «شما که نمی‌تونید ما رو همین جوری بندازید تو فضا تا بمیریم. ما داریم
یه کتاب می‌نویسیم.»

نگهبانِ وگونی فریاد زد «مقاومت بی‌فایده‌ست.» اولین جمله‌ای بود که در پادگان
آموزشی وگون‌ها یاد گرفته بود.

فرمانده با بی‌تفاوتی و کمی لذت به زندانی‌ها نگاه کرد و بعد سرش رو برگردوند.
آرتور عصبانی به دوروبر نگاه کرد.

فریاد زد «من نمی‌خوام الان بمیرم. هنوز سردرد دارم و نمی‌خوام با سردرد به اون دنیا
برسم. اگه آدم با حالِ خراب به دنیای اموات بره نمی‌تونه ازش لذت بیره.»

نگهبان گردنِ هر دو اون‌ها رو محکم با دست‌هاش گرفت، با عجله به فرمانده که
پشت به او داشت تعظیم کرد و زندانی‌ها رو که دست‌وپا می‌زدن از اتاق فرماندهی بیرون
برد. دری پولادی بسته شد و فرمانده در اتاقش تنها موند. غرق در افکار خود کمی سوت
زد و بعد شروع کرد به ورق زدن دیوان شعرش.

زیر لب جمله‌ی آرتور رو تکرار کرد؛ «تناقضِ فاحش با سوررئالیسم استعاره‌ای اولیه.»
لحظه‌ای به این جمله فکر کرد، بعد دفترِ شعر رو با لبخندی تلخ بست و باز هم زیر لب
گفت «جونِ عمه‌شون. مرگ هم از سرشون زیاده.»

راهروهای پولادی پژواکِ سروصدای تلاش‌های بیهوده‌ی زندانی‌ها رو برای نجات
منعکس می‌کردند. هر کدوم از زندانی‌ها زیرِ یه بغلِ نگهبانِ وگونی گیر کرده بودند.
آرتور رو به نگهبانی که اون رو در چنگ داشت، گفت «واقعاً که از این بهتر نمی‌شد؟
ولم کن بابا!»

نگهبانِ وگونی بی‌اعتنا به تلاشِ آرتور راهش رو ادامه داد.
فورد گفت «نگران نباش. یه کاریش می‌کنم.» کمترین اعتماد به نفسی در لحنش نبود.
نگهبان پارس کرد «مقاومت بی‌فایده‌ست.»

فورد گفت «این حرف‌های بد رو می‌تکرار نکن. با این حرف‌ها همه‌ی انرژی
مثبت آدم رو از بین می‌بری.»

آرتور غر زد «ای بابا. انرژی مثبت دیگه چیه؟ سیاره‌ی تو که امروز نابود نشده. امروز

صبح که از خواب بیدار شدم با خودم فکر کردم روز بی دردسری پیش رو دارم، فکر کردم به کم کتاب می خونم، به ذره خونه رو جارو می کنم، دستی به سر و روی آشپزخونه می کشم... و حالا هنوز چهار بعد از ظهر نشده، ببین به کجا رسیدم. دارن منو از یه سفینه‌ی فضایی پرت می کنن بیرون و شش سال نوری از دود و خاکستر سیاره‌ی نابودشده‌ی خودم دورم.»

آرتور به تته‌پته افتاد. نگهبان وگونی فشار دست هاش رو بر گردن اون بیشتر کرده بود.

فورد گفت «خب دیگه تو هم! هول نشو.»

آرتور با لحنی سرزنش‌بار گفت «کی هول شده؟ این فقط یه شوک فرهنگیه داداش. صبر کن تا به وضعیت جدیدم عادت کنم و بفهمم که دنیا از چه قراره، بعد هول می شم.»

«آرتور مواظب باش. داری کم کم از کوره در می ری. برای یه دقیقه هم شده اون دهنش رو ببند.» فورد سعی کرد هوش و حواسش رو جمع کنه اما نگهبان دوباره شروع کرد به داد زدن؛ «مقاومت بی فایده‌ست.»

فورد پر خاش کنان گفت «تو دیگه خفه شو!»

«مقاومت بی فایده‌ست.»

«ول مون کن بابا!» فورد سرش رو چرخوند تا بتونه به چهره‌ی نگهبان نگاه کنه. یه فکر تازه به ذهنش رسید.

ناگهان پرسید «ببین داداش از کارت واقعاً راضی هستی؟ بهت خوش می گذره؟»

نگهبان از حرکت باز ایستاد و بلاهت به تدریج چهره‌ش رو پُر کرد.

پرسید «خوش می گذره؟ منظورت چیه؟»

فورد جواب داد «منظورم اینه که حوصله‌ت از این کارها سر نمی ره؟ صبح تاشب رژه رفتن، داد زدن، مردم بدبخت رو از سفینه بیرون انداختن...»

نگهبان وگونی به سقف کوتاه پولادین نگاه کرد و پیشونیش رو طوری چین انداخت که ابروهای دو چشم او نزدیک بود به هم برسند. دهنش از تعجب باز مونده بود. آخر سر گفت «اِه، ساعت‌های کار بد نیستن...»

فورد به تأیید گفت «این که فقط حداقله داداش.»

آرتور سرش رو سمت فورد برگردوند و آروم گفت «فورد، داری چی کار می کنی؟ چی تو سرته؟»

«هیچی بابا. دارم سعی می‌کنم دنیای دوروبرم رو بفهمم.» و به گفت‌وگو با نگهبان ادامه داد، «پس از ساعت‌های کارت راضی هستی!»

وگون نگاهی به فوردا انداخت. واژه‌ها به‌کندی در مرداب‌های ذهنش تلوتلو می‌خوردند. بالاخره جواب داد «بله دیگه. اما حالا که داری می‌پرسی به‌نظرم بیشتر وقت‌ها کارم بهم حال نمی‌ده. فقط...» دوباره به فکر فرورفت و به سقف خیره شد؛ «فقط از داد زدن کیف می‌کنم.» نفس عمیقی کشید و پارس کرد «مقاومت بی...»

فوردا پرید تو حرفش، «آره می‌دونم. مقاومت بی‌فایده‌ست. می‌دونم که این جمله رو خیلی خوب بلدی بگی.» شمرده و با تانی حرف می‌زد تا هر کلمه تأثیر مطلوبش رو بر نگهبان بگذاره. «اما اگه از بیشتر کارهای دیگه خوشت نمی‌آد چرا به این کارها ادامه می‌دی؟ چی بهت می‌رسه؟ پول؟ زن؟ لباس خوشگل؟ به مردونگیت اضافه می‌شه؟ یا فکر می‌کنی سروکله زدن با این پوچی خسته‌کننده تو مغزت خیلی جالبه؟» آرتور با نگاهی سردرگم به هر دو نگاه کرد.

نگهبان گفت «اِه... اِه... اِه... نمی‌دونم وَاَلَا. فکر می‌کنم این کارها رو همین جوری می‌کنم. خاله‌م بهم گفته که نگهبان سفینه شدن برای یه وگون جوون مثل من شغل خوبییه. می‌دونی؟ یونیفرم، این کمر بند شیک که هفت تیر آدم‌بی‌حس کن به اون آویزونه، پوچی خسته‌کننده‌ی تو مغز...»

فوردا با لحن کسی که به آخر استدلالش رسیده گفت «می‌بینی آرتور؟ حالا تو فکر می‌کنی حال تو خرابه.»

مثل روز روشن بود که آرتور فکر می‌کرد که حالش خیلی خرابه. حتا اگه این داستان ناراحت‌کننده‌ی نابود شدن سیاره‌ی پدریش رو هم کنار بگذاریم، بازم حالش خراب بود؛ نگهبان وگونی داشت خفه‌ش می‌کرد و دورنمای پرت شدن در فضا هم خیلی امیدوارکننده نبود.

فوردا پافشاری کرد، «خودت رو بذار جای این بدبخت. همه‌ی زندگیش اینه که این‌ور و اون‌ور رژه بره و آدم‌ها رو از سفینه بندازه بیرون.»

نگهبان اضافه کرد «و داد بزنه.»

فوردا گفت «بله، و داد بزنه.» نگاه فوردا به آرتور و نگهبان تحقیرآمیز بود. زد رو دست چاقالوی نگهبانی که اون رو در چنگ داشت.

«و بدتر از همه این که نمی‌دونه همه‌ی این کارها رو واسه‌ی چی می‌کنه.»
آرتور دیگه باید قبول می‌کرد که این یکی واقعاً اسفناک است. قبول کردن رو با حرکت دست‌هاش نشون داد، نفسی براش نمونده بود که حرف بزنه.
نگهبان به فکر فرو رفته بود.

گفت «حالا به فرض هم که حرف‌های شما درست باشن. من چه امکان دیگه‌ای دارم؟»
فورد با لحنی بشاش اما سنجیده گفت «آفرین! این شد سؤال درست و حسابی. جواب اون هم معلومه. دست از این کارها بردار و به‌شون بگو که دیگه از این کارها نمی‌کنی.»
فورد حس می‌کرد که باید چند کلمه‌ی دیگه هم اضافه کنه، اما نگهبان به اندازه‌ی کافی با فکرهایی که تو کله‌ش داشت مشغول بود.

نگهبان گفت «|||... هم‌ممم، |||. به‌نظر آلترناتیو جالبی نمی‌آد.»
فورد فهمید که سرنخ داره از دستش در می‌ره.
گفت «آسه‌آسه. این تازه اول کاره. چیزهای دیگه‌ای هم هستن که تا حالا به‌شون فکر نکردی...»

اما در این لحظه نگهبان فشار بازوها رو بر پیکر اون‌ها بیشتر کرد و به راهش ادامه داد تا زندانی‌ها رو از سفینه بندازه بیرون. خیلی ناآرام و آشفته بود.
گفت «نه دیگه. اگه برای شما زیاد فرق نمی‌کنه می‌ندازم تون بیرون و می‌رم یه جایی دوباره داد بزنم.»

البته که به حال فورد پریفکت خیلی فرق می‌کرد.
با لحنی که کمتر از پیش بشاش و سنجیده بود، گفت «بابا دست نگه دار...»
آرتور با صدایی که به‌زحمت شنیده می‌شد گفت «خرررر...»
فورد ادامه داد، «صبر کن. باید هزارتا چیز دیگه درباره‌ی موسیقی و هنر برات بگم.»
|||||ی...»

نگهبان فریاد زد «مقاومت بی‌فایده‌ست.» و افزود «ببین؛ اگه به همین کارم ادامه بدم ارتقا می‌گیرم و می‌شم افسرِ دادزن. تو سفینه جایی برای افسرهای دادزن که مردم رو هل نمی‌دن نیست. برای همین به‌نظرم می‌رسه که بهتره که به همون کاری ادامه بدم که از همه بهتر بلام.»

رسیده بودن به دروازه. یه اتاقک فشار. یه در بزرگ فولادی گرد و سنگین بین فضای داخلی سفینه و اتاقک فشار نصب شده بود. نگهبان دكمه‌ای رو فشار داد و دری بدون صدا باز شد.

نگهبان وگونی گفت «ممنون از علاقه‌تون. بدرود!» فورد و آرتور رو پرت کرد تو اتاقک فشار. آرتور افتاد رو زمین و سعی کرد نفسش رو جا بیاره. فورد برگشت سمت در و سعی کرد جلو بسته شدنش رو بگیره، اما موفق نشد.

به نگهبان گفت «گوش کن. خیلی چیزها هستن که حتا از وجودشون خبر نداری... مثلاً موسیقی...» ناامیدانه به اولین قطعه‌ی موسیقی که به ذهنش رسید چسبید و اولین میزان سمفونی پنج بته‌وون رو نواخت؛ «داداداداداداد... هیچ احساسی بهت دست نداد؟» نگهبان گفت «نه. اما برای خاله‌م می‌خونمش.»

اگه بعد از این چیزی گفت آرتور و فورد نشنیدند. درِ اتاقک بسته و هر صدایی به جز زمزمه‌ی ضعیف موتورهاى سفینه خاموش شد.

اتاقک در اندازه‌ی دو در سه متر و به فرم استوانه ساخته شده بود. یه درِ اتاقک به سمت داخل سفینه باز می‌شد و درِ دیگه‌ش سمت خلا فضا. فورد نفس نفس زنان به دوروبر نگاه کرد.

گفت «فکر کردم بشه یه راهی پیدا کرد.» تکیه داد به دیوار قوس دار اتاقک. آرتور کف اتاقک دراز کشیده بود، به دوروبرش نگاه نمی‌کرد و فقط به سختی نفس می‌کشید.

گفت «از این یکی بیرون‌یا نیستیم. رسیدیم به آخر خط. درسته؟»

فورد جواب داد «درسته. هیچ شانسی نیست.»

«مگه نمی‌خواستی یه کاریش بکنی؟ مگه نگفتی یه فکری به حالش می‌کنی؟ چی

شد؟ شاید هم مشکل رو حل کردی و من نفهمیدم؟»

فورد گفت «البته یه فکرهایی کردم و یه ایده‌هایی هم داشتم.» آرتور امیدوارانه به سقف اتاقک نگاه کرد.

فورد ادامه داد، «اما و متأسفانه آدم برای اجرای این ایده باید اون طرف درِ اتاق باشه.» به درِ اتاقک لگد زد.

«حالا حداقل ایده‌ی خوبی بود؟»

«آره. یه نقشه‌ی تیزهوشانه و درست و حسابی.»

«چه ایده‌ای بود؟»

«به جزئیاتش هنوز فکر نکرده بودم. حالا هم که فایده‌ای نداره درباره‌ش حرف بزنیم.

داره؟»

آرتور گفت «نه. بهتره ازش بگذریم. حالا چه اتفاقی برامون می‌افته؟»

«هیچی. درِ روبه‌رومون چند لحظه‌ی دیگه خودبه‌خود باز می‌شه، ما پرت می‌شیم

تو فضا و قاعدتاً بر اثر خفگی می‌میریم. البته اگه قبل از پرت شدن یه نفس عمیق بکشی

می‌تونی حدود سی ثانیه بیشتر زنده بمونی...»

فورد دست‌هاش رو پشت کمرش قلاب کرد، ابروهاش رو بالا انداخت و شروع کرد

به زمزمه کردن یه آهنگ رزمی قدیمی بتلگویی. ملودی و شعر برای آرتور غریبه بود.

آرتور گفت «خب پس تموم شد. ما چند لحظه‌ی دیگه می‌میریم.»

فورد گفت «آره... یا نه... وایستا ببینم...» از جاش پرید، او‌مد سمت آرتور و با دستش

دنبال چیزی گشت که پشت سر آرتور بود. قریادزان پرسید «این دیگه چه دکمه‌ایه؟»

آرتور گفت «کدوم؟» دورِ خود چرخید.

فورد گفت «هیچی بابا. دستت انداختم. این جا هیچی نیست. حرفت درسته و ما دوتا

چند لحظه‌ی دیگه می‌میریم.»

دوباره نشست و به دیوار تکیه داد و شروع کرد به زمزمه کردن دنباله‌ی آهنگ بتلگویی.

آرتور گفت «می‌دونی چیه؟ در وضعیتی مثل الان، وقتی که با یه آدم اهل سیاره‌ی

بتلگویس تو اتاقک فشار سفینه‌ی وگونها گیر کردم و چند لحظه دیگه در خلأ فضا خفه

خواهم شد، چه آرزویی دارم؟ آرزو می‌کنم که ای کاش در بچگی حرف مادرم رو گوش

کرده بودم.»

«مگه مادرت چی بهت گفت؟»

«نمی‌دونم. اون موقع‌ها به حرفش گوش ندادم.»

«اُکی.» فورد به خواندن آهنگ ادامه داد.

آرتور به خودش گفت «واقعاً مسخره‌ست. ستون نلسون نابود شده. مک‌دونالد نابود

شده، تنها اثری که از زمین باقی مونده منم و جمله‌ی "بیشترش چیز خاصی نیست." من هم که تا چند لحظه‌ی دیگه نابود می‌شم و فقط جمله‌ی "بیشترش چیز خاصی نیست." باقی می‌مونه. همین دیروز بود که همه‌چی رو کره‌ی زمین عادی و معمولی به نظر می‌رسید.»
صدای یه موتوری از یه جایی به گوش رسید.

صدای بیرون رفتن هوای اتاقک از جایی بلند شد و درِ اتاقک به سمت فضای تاریکی که پُر بود از نقطه‌های کوچک و پُر نور، باز شد. فورد و آرتور به سرعتِ تیر هفت‌تیرهای اسباب‌بازی به فضا پرتاب شدند.

@ElimoBooks

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها واقعاً کتاب جالبیه. سردبیرها و ویراستاران سال‌های سال زحمت کشیده و اطلاعات کتاب رو به‌روز و نو کرده‌اند. مقاله‌های هزاران مسافر و پژوهشگر در این کتاب چاپ شده. مقدمه‌ی کتاب این‌جوری شروع می‌شه:

فضای بزرگه. خیلی بزرگه. اصلاً تصورش رو هم نمی‌تونی بکنی که چه قدر بزرگ و عظیمه این فضا. تو فکر می‌کنی که راه خونه تا ایستگاه اتوبوس خیلی زیاده اما این فاصله‌ها در قیاس با عظمت فضا هیچی نیست. گوش کن... ووو...

(بعد از چند صفحه نثر کتاب یه ذره آروم‌تر می‌شه و کتاب درباره‌ی چیزهایی که دوستن اون‌ها لازمه اطلاعات می‌ده. مثلاً درباره‌ی سیاره‌ی باورنکردنی و زیبای بتسلامین^۱. این سیاره اون قدر زیباست که سالانه ده میلیارد توریست به اون سفر می‌کنند و اون قدر غذا می‌خورند که وزن سیاره به سرعت کاهش پیدا می‌کنه و این کاهش سریع وزن سیاره ساکنان بتسلامین رو به شدت نگران کرده. برای همین قانونی وضع کردند که براساس اون هر توریستی در پایان سفر باید جراحی بشه. در این جراحی مابه‌التفاوت وزن چیزهایی رو که تو سیاره خورده و وزن چیزهایی رو که دفع کرده از وزن خود توریست برمی‌دارند. به

همین دلیل هر وقت که یه توریست در سیاره‌ی بتسلا مین می‌ره دست‌شویی باید یه رسید از ادارات مربوطه بگیره. دونستن این موضوع برای هر جهانگردی خیلی لازمه.)
البته آدم باید منصف باشه و این واقعیت رو هم بگه که نه فقط سردبیرها و ویراستاران و مسئولان نوشتن مقدمه‌ی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، که مغزهای گنده‌تر و متفکرهای مهم‌تر هم موقع حرف زدن درباره‌ی مسافت بی‌انتهای غیر قابل تصور بین ستاره‌ها به لکنت زبون دچار می‌شن. بعضی‌ها به آدم پیشنهاد می‌کنند که یه بادوم‌زمینی رو توریدینگ^۱ تصور کنه و یه گردوی کوچولو رو تو ژوهانسبورگ^۲، یا تشبیه‌های گیج‌کننده‌ی دیگه‌ای از این قبیل.

واقعیت اینه که مسافت بین ستاره‌ها در ذهن هیچ بنی‌بشری نمی‌گنجه.
حتا نور هم، که خودش چنان سریع حرکت می‌کنه که بیشتر موجودات گوناگون کهکشان بعد از هزاران سال تازه از حرکت اون باخبر می‌شن، کلی طول می‌کشه تا از یه ستاره به یه ستاره‌ی دیگه برسه. مثلاً نور در هشت دقیقه از خورشید به اون جایی می‌رسه که قبلاً زمین بود و در چهار سال به نزدیک‌ترین ستاره به خورشید یعنی به رجل قنطورس. آگه نور بخواد از این سر کهکشان به اون سرش برسه، مثلاً به داموگران، این سفر یه کم بیشتر طول می‌کشه؛ پونصد هزار سال.

رکورد طی این مسافت بین اتواستاپ‌زن‌ها پنج ساله، اما در این صورت آدم وقت نمی‌کنه تا چیزهای سر راه رو درست و حسابی دید بزنه.

در کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها نوشته شده که آگه آدم یه نفس عمیق بکشه و هوارو تو سینه‌ش حبس بکنه سی ثانیه تو خلأ فضا طاقت می‌آره. اما چون فضا خیلی خیلی بزرگه احتمال این که تو این سی سی ثانیه سر و کله‌ی یه سفینه‌ی دیگه پیدا بشه و آدم رو سوار کنه و با خودش ببره، یک به دو یست و هشتاد و هفت هزار و هفتصد و نُهه.
دست‌برقضا و به دلیل یه تصادف واقعاً عجیب این عدد دقیقاً شماره‌ی تلفن یه آپارتمان در ایسلینگتون^۳ بود و آرتور یه شبی، در یه پارتی خیلی باحال تو این آپارتمان، با دختر واقعاً نازی آشنا شده بود اما نتونسته بود باهاش دوست بشه و دختره بایه یارویی که اصلاً به پارتی دعوت نشده بود، رفت.

۲. Johannesburg؛ شهری در آفریقای جنوبی. - ۴. 3. Islington

۱. Reading؛ شهری در انگلستان. - م.

سیاره‌ی زمین، آپارتمان ایسلینگتونی و تلفن این آپارتمان دیگه وجود ندارند، اما خاطره‌شون، هر چند کم‌رنگ، باقی می‌مونه چون فورد و آرتور دقیقاً بیست و نه ثانیه بعد نجات پیدا کردن.

@ElimoBooks

به کامپیوتری متوجه بازویسته شدن بی دلیل یه دریچه شد و شروع کرد به وراجی و شروود گفتن و حرف زدن با خودش.

واقعاً هیچ دلیلی وجود نداشت که دریچه بازویسته بشه. در کهکشان یه حفره ایجاد شده بود. طول عمر این حفره دقیقاً یه هیچم ثانیه بود، عرضش هم یه هیچم سانتی متر و از این سر تا اون سرش هزاران میلیون سال نوری بود. وقتی این حفره بازویسته شد کلی کلاه و فانوس کاغذی ازش ریختند بیرون و در کهکشان معلق شدند. هفت تا کارشناس اقتصاد کوتاه قد هم از حفره افتادند پایین و از خفگی و تعجب مُردند.

علاوه بر این ها دویست و سی و نه هزار تخم مرغ نیمرو هم از حفره پرت شدند بیرون و ریختند رو سر سیاره ی پوگریل^۱ در منظومه ی پانسل^۲.

سیاره ی پوگریل قحطی زده بود و تمام ساکنانش، به استثنای یه تن، از گشنگی مُرده بودن. تنها بازمانده ی قحطی هم دو هفته ی بعد بر اثر مسمومیت ناشی از کلسترول تخم مرغ ها درگذشت.

پژواک وجود یه هیچم ثانیه ای حفره به طرز حیرت آور و ناممکنی در زمان به عقب و جلو سفر کرد. این حفره یه جایی و در یه گذشته ی دوری چند تا اتم رو که به تصادف در خلأ خالی از زندگی کهکشان معلق بودند، اون قدر ترسوند که دور هم جمع شدن و شکل های

1. Poghril

2. Pansel

عجیب و تصورناکردنی گوناگونی رو تشکیل دادند. این فرم‌ها زود یاد گرفتند که تولید مثل کنند (این توانایی از دلایل عجیب و خارق‌العاده بودن این فرم‌ها بود) و به هر سیاره‌ای که رسیدند کلی شر به پا کردند. این جوری زندگی در کهکشان شکل گرفت. پنج‌تا از ریسمان‌های کوانتومی تو گرداب کهکشان دورهم چرخیدند و یه تکه زمین ساختند.

آرتور دنت و فورد پریفکت روی همین تکه زمین دراز کشیده بودند و دهن‌شون رو مثل ماهی‌های نیمه‌مُرده بازوبسته می‌کردند تا بتونن نفس بکشند. فورد نفس نفس‌زنون گفت «اِه، تو هم این جایی؟» روی همون تکه زمین دنبال یه چیزی گشت که بتونه دستش رو بهش بند کنه. اون زمین هم در حال عبور از بُعد سوم تئوری ریسمانی بود. فورد گفت «بهت گفتم که برای نجات مون یه فکری می‌کنم.» آرتور گفت «آره جون عمه‌ت.»

فورد گفت «چه نقشه‌ی محشری داشتم. تو فکر این بودم که یه سفینه پیدا کنیم که از مسیر ما رد بشه و بذاریم نجات مون بده.» دنیای واقعی زیر پای اون‌ها اون‌قدر به خودش قوس داد که حالت تهوع به آدم دست می‌داد. چندتا کهکشان موازی کهکشان اون‌ها، که فقط ادای کهکشان بودن رو درمی‌آوردند، مثل اتومبیل‌های پیست مسابقه‌ی اتومبیل‌رانی با سرعت از کنار اون‌ها رد شدند. نور اولیه منفجر شد و مثل دارچین سطح شله‌زرد فضا - زمان رو تزیین کرد. زمان شکوفه کرد و مکان آب رفت. بزرگ‌ترین عدد اول ممکن قهر کرد و بی‌سروصدا رفت یه گوشه‌ای و برای همیشه پنهان شد.

آرتور گفت «احتمال نجات مون بی‌نهایت کم بود.» فورد گفت «حالا دیگه غُر زن، دیدی که کارها درست شد.» زیر پاشون دره‌ی جاودانگی خمیازه می‌کشید. آرتور پرسید «حالا این چه جور سفینه‌ای هست؟»

فورد جواب داد «نمی‌دونم. هنوز چشم‌هام رو باز نکرده‌م.» آرتور گفت «من هم همین‌طور.» کهکشان پرید بالا، یخ زد، لرزید و در همه‌ی سمت‌های ممکن و ناممکن بسط یافت.

آرتور و فورد چشم‌هاشون رو باز و با حیرت به دوروبر نگاه کردند.
 آرتور گفت «اِه، این جا که عین ساحل ساوث‌اند^۱ خودمونه.»
 فورد گفت «خوشحال شدم که تو هم همین جوری فکر می‌کنی.»
 «چرا؟»

«چون فکر می‌کردم که دارم دیوونه می‌شم.»
 «شاید هم واقعاً داری دیوونه می‌شی. شاید فقط تو خیال می‌کنی که من این حرف
 روزدم.»

فورد به این موضوع فکر کرد.
 پرسید «حالا گفתי یا نگفתי؟»
 آرتور گفت «شاید گفتم. یعنی فکر می‌کنم که گفتم.»
 «شاید دوتامون داریم دیوونه می‌شیم.»
 «بعد از همه‌ی بلاهایی که سرمون اومده باید دیوونه شده باشیم که فکر کنیم این جا
 ساوث‌اند.»

«فکر می‌کنی این جا واقعاً ساوث‌اند؟»
 «معلومه.»

«من هم همین طور.»

«پس دیوونه شده‌یم.»

«چه هوای خوبیه برای دیوونه شدن.»

یه دیوونه‌ای که داشت از کنارشون رد می‌شد گفت «صد درصد.»

آرتور پرسید «این دیگه کی بود؟»

«کی؟ این آقاهه که پنج تا سر داره؟»

«آره.»

«نمی‌دونم. لابد این هم برای خودش یه کسیه.»

«زکی.»

آرتور و فورد نشستند روی همون تکه زمین و کمی مضطرب به کودکان عظیم‌الجثه‌ای

نگاه می‌کردند که در شن ساحل راه می‌رفتند. چندتا اسب وحشی که نرده‌های پولادین رو در آسمون حمل می‌کردند به سرعت از کنار اون‌ها رد شدند.

آرتور سینه صاف کرد و گفت «می‌دونی چیه؟ اگه این‌جا ساوث‌انده، چندتا چیز خیلی عجیب هم هست که باهم جور در نمی‌آن و به هم نمی‌خورن.»

فورد گفت «منظورت دریاست که مثل سنگ محکم و استوار ایستاده و تکون نمی‌خوره یا خونه‌ها که تو هوا تاب می‌خورن؟ راست می‌گی. به نظر من هم عجیب.»
ساوث‌اند با صدای بلندی شکست و به شش قسمت مساوی تقسیم شد که شروع کردند به دور خودشون رقصیدن. «این‌جا چیزهای واقعاً حیرت‌آوری اتفاق می‌افته.»

صدای بلند نی‌انبان و سازهای زهی با باد همراه شد و در هوا چرخید. نون خامه‌ای‌های ده‌پنسی از خیابون رد شدند، ماهی‌های زشت و خشمگین از آسمون سقوط کردند و آرتور و فورد تصمیم گرفتند که بزنند به چاک.

از دیوارهای صوتی گذشتند، از کوه‌های افکار کهن رد شدند، از دره‌های موزیک بزمی عبور کردند، به مردم ناهشیار و خفاش‌هایی که مسخره‌بازی در می‌آوردند محلی نگذاشتند و ناگهان صدای دختری رو شنیدند.

صدای دختر لحنی معقول داشت اما تنها چیزی که گفت این بود «دو به توان صد هزار به یک، در حال کاهش.»

فورد از یه سُر سُرهای نور سُر خورد پایین و دور خودش چرخید تا منبع صدا رو پیدا کنه. اما کس یا چیزی رو که بتونه بهش اعتماد کنه ندید.

آرتور فریاد زد «این دیگه چه صدایی بود؟»

فورد داد زد «نمی‌دونم. اصلاً نمی‌دونم. مثل این‌که آمار احتمالات بود.»

«احتمالات؟ منظورت چیه؟»

«احتمالات دیگه. دو به یک، سه به یک، پنج به چهار. صدا گفت دو به توان صد هزار

به یک. یعنی احتمالش خیلی خیلی کمه. می‌فهمی؟»

یه سطل پنج میلیون لیتری پُر از سُس و انیل بدون اخطار قبلی ریخت رو سرشون.

آرتور داد زد «حالا چه معنایی داره؟»

«چی؟ سُس و انیل؟»

«نه. آمار احتمالات.»

«نمی‌دونم. فکر می‌کنم ما تویه سفینه‌یم.»

«به‌نظرم نمی‌آد که تو واگن درجه‌یک سفینه نشسته باشیم.»

سروکله‌ی هزاران تاول پُر از چرک از یه جای فضا - زمان پیدا شد. تاول‌های بزرگ و منزجرکننده.

آرتور حس کرد که بدنش نرم شده و به‌همه‌ی سمت‌های بعید و نامحتمل قوس پیدا می‌کنه. گفت «ساوث‌اند داره منحل می‌شه... ستاره‌ها دارن چرخ می‌زنن... یه ناقوس مِهی... پاهام دارن با سرعت می‌رن تا کنار دریا قدم بزنن... دستِ چپم هم داره می‌ره.» یه فکر وحشتناک به ذهنش رسید. گفت «ای دادویداد. حالا ساعت دیجیتالم رو چه جوری کوک کنم؟» با ناامیدی به فورد نگاه کرد.

گفت «فورد. داری می‌شی یه پنگونن. نکن.»

دوباره صدای دختره به گوش رسید؛ «دوبه توان هفتاد و پنج هزار به یک، در حال

کاهش.»

فورد خشمگین دور یه حوض می‌چرخید.

گفت «هی، تو کی هستی؟ کجایی؟ این‌جا اصلاً چه خبره؟ می‌شه از این مسخره‌بازی‌ها دست بردارید؟»

صدا با مهربانی گفت «نگران نباشید.» لحن صدا به لحن مهمان‌دار هواپیمایی می‌برد که یه بالش افتاده و فقط دوتا موتورش کار می‌کنه که یکی شون هم آتیش گرفته. «شما در امن و امانید و جای هیچ‌گونه نگرانی نیست.»

فورد با عصبانیت جیغ کشید «این اصلاً مهم نیست. مشکل اینه که من یه پنگونتم که در امن و امانه و دست و پا‌های دوست من دارن به‌سرعت فرار می‌کنن.»

آرتور گفت «نگران نباش. همه‌شون برگشتن.»

صدا گفت «دوبه توان پنجاه هزار به یک. در حال کاهش.»

آرتور ادامه داد، «البته یه کمی بلندتر از معمولن اما...»

فورد با عصبانیت گفت «فکر نمی‌کنید که باید چندتا مسئله رو برای ما توضیح بدید؟»

صدا سینه صاف کرد. یه شیرینی خامه‌ای عظیم از کنارشون رد و در دورها گم شد.

صدا گفت «به سفینه‌ی قلب طلا خوش آمدید.»

و ادامه داد، «از چیزهایی که دور و برتون می‌بینید یا می‌شنوید خیلی عصبانی نشید. به چند دقیقه‌ای حال‌تون خراب خواهد بود اما شما در سطح نامحتملی دو به توان دو یست و شصت و هفت هزار به یک و شاید هم بالاتر، از مرگ حتمی نجات پیدا کردید. ما الان داریم با سرعت دو به توان بیست و پنج هزار به یک، در حال کاهش، حرکت می‌کنیم و سعی می‌کنیم هر چه زودتر به وضعیت معمولی برسیم. البته هنوز نمی‌دونیم وضعیت معمولی چیه. دو به توان بیست هزار به یک، در حال کاهش.»

صدا قطع شد.

فورد و آرتور در یه کابین صورتی‌رنگ بودند.

فورد از شادی در پوست نمی‌گنجید.

گفت «آرتور! بهترین اتفاق ممکن برامون افتاده. سفینه‌ای که ما رو نجات داده موتور نامحتملی داره! باورم نمی‌شه! چندتا شایعه، درباره‌ی این موتور شنیده بودم که البته همه‌شون هم رسماً تکذیب شدن اما مثل این که واقعاً موفق شدن این موتور رو بسازن! موتور نامحتملی رو بالاخره ساختن! آرتور... آرتور؟ داری چی کار می‌کنی؟»

آرتور چسبیده بود به در کابین و سعی می‌کرد که در رو بسته نگه داره، اما در کابین بسته نمی‌شد. چند پنجه‌ی کوچک و پُر مولای در به چشم می‌خوردند. انگشت‌هاشون جوهری شده بود. از پشت در صداها‌ی عجیب و غریبی شنیده می‌شد.

آرتور به فورد نگاه کرد.

گفت «فورد! بیرون در هزارتا میمون که می‌خوان با ما درباره‌ی فیلم‌نامه‌ی هملت‌ای

که نوشتن، بحث کنن.»

موتور نامحتملی بی نهایت اختراعی جدید و مسحورکننده ست. با کمک این اختراع آدم می‌تونه مسافت‌های بزرگ بین ستاره‌ها رو بدون علافی و اتلاف وقت در ماوراء مکان ملال آور در یه هیچم ثانیه طی کنه.

این موتور تصادفی کشف شد و یه گروه کاری از پژوهشگران دولتی در سیاره‌ی داموگران تکمیلش کردند و در یه سفینه کارش گذاشتند.

در این جا در چند سطر کوتاه داستان کشف این موتور رو روایت می‌کنیم: همه شیوه‌ی تولید یه مقدار کم نامحتملی متناهی رو فوت آب‌اند. آدم مدار الکترونیکی - منطقی یه دستگاه ماوراء - مسون مدل بامبل وینی^۱ پنجاه و هفت رو به یه ماشین بردارنمای اتمی متصل می‌کنه و جفت‌شون رو می‌گذاره تو یه دستگاه تولید حرکت براون^۲ ای (مثل یه لیوان چای داغ). این ژنراتورها چیزهای پیش پا افتاده‌ای بودند و اغلب تو مهمونی‌های خودمونی از شون استفاده می‌شد. کار این ژنراتورها تو مهمونی‌ها این بود که طبق تئوری ضد جبرگرایی همه‌ی مولکول‌های لباس زیر صاحب‌خونه رو ناگهان پنجاه متر به سمت چپ حرکت بدن.

خیلی از فیزیک‌دان‌های مشهور می‌گفتند که این کارها مسخره‌اند، چون که به نظر اون‌ها چنین کارهایی اهانت به علم بودند. دلیل اصلی این که فیزیک‌دان‌های مشهور از این کارها بدشون می‌اومد این بود که هیچ وقت به چنین مهمونی‌هایی دعوت نمی‌شدند.

یه چیز دیگه‌ای که فیزیک‌دان‌های مشهور تحملش رو نداشتند این بود که به‌رغم همه‌ی تلاش‌ها شون موفق نشده بودند دستگاهی بسازند که بتونه یه میدان نامحتملی بی‌نهایت تولید کنه. سفینه‌های فضایی مجهز به موتور نامحتملی بی‌نهایت، می‌تونستن مسافت‌های غیرقابل‌تصور بین ستاره‌ها رو تو یه چشم به‌هم زدن طی کنند. فیزیک‌دان‌های مشهور بعد از سال‌ها خون دل خوردن و تلاش کردن اعلام کردند که ساختن چنین دستگاهی امکان‌ناپذیره.

دانشجوی ساده‌ای که تموم روزش رو تو آزمایشگاه سر کرده بود و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بود این خبر رو شنید و فکر کرد؛ اگه ساختن چنین دستگاهی ناممکنه، پس ساختن این دستگاه یه نامحتملی متناهی‌ه. در نتیجه تنها کاری که آدم باید بکنه اینه که دقیقاً حساب کنه که ساختن این دستگاه چه قدر ناممکنه و بعد این عدد رو بده به ژنراتور نامحتملی متناهی، یه لیوان چای براش بیاره و دستگاه رو روشن کنه.

دانشجو دقیقاً همین کار رو کرد و با تعجب دید که ژنراتور نامحتملی بی‌نهایت رو به همین سادگی کشف کرده.

تعجب این دانشجو البته مدتی بعد چندین برابر شد؛ یه روز بعد از این که انستیتو علمی کهکشان جایزه‌ی هفت‌خط بودن رو در یه مراسم رسمی به او اعطا کرد یه گله فیزیک‌دان مشهور ریختند سرش و زنده‌زنده تیکه‌پاره‌ش کردند. این فیزیک‌دان‌ها آخر سر به این نتیجه رسیده بودند که چیزی که بیشتر از همه ازش متنفرند کسیه که از اون‌ها باهوش‌تره.

تنها فرق اتاق فرماندهی سفینه‌ی قلب طلا با اتاق فرماندهی سفینه‌های دیگه این بود که قلب طلا به عایق ضدنامحتملی مجهز بود. البته اتاق فرماندهی سفینه‌ی قلب طلا از تمیزی برق می‌زد چون که نو بود و تازه ساخته شده بود. روکش‌های پلاستیکی بعضی از مبل‌ها هنوز برداشته نشده بودند. اتاق فرماندهی چهارگوش و به اندازه‌ی یه رستوران کوچک بود و همه‌ی دیوارها، کف و سقف اون سفید بود. اتاق البته چهارگوش کامل نبود. دوتا از دیوارهای روبه‌روی هم قوس ملایمی داشتند و همه‌ی گوشه‌ها و زاویه‌های اتاق مثل نقاشی‌های کوبیستی شکسته و تجزیه شده بودند. اگه اتاق ساده، سه‌بعدی و چهارگوش ساخته شده بود خیلی راحت‌تر و بهتر می‌بود اما طراح‌های سفینه یه کمی خودشیرینی و کمی بیشتر خودنمایی کرده بودند. مرکز فرماندهی خیلی هدفمند و سنجیده طراحی شده بود؛ بر دیوار محدب کلی مانیتور نصب شده بود و زیر اون‌ها صفحه‌کلیدهای مختلف به چشم می‌خوردند. در طرف مقعر دیوار چندین کامپیوتر کنار هم چیده شده بودند. در گوشه‌ای از اتاق فرماندهی یه روبات کف اتاق زانو زده و سر پولادین و صیقل داده شده‌ش رو گذاشته بود و روزانهای پولادی و براق خودش. این روبات هم نو بود، اما به‌رغم این که تازه ساخته و صیقل داده شده بود به‌نظر می‌رسید که اعضای پیکر و اندام‌های انسان‌گونه‌ش به‌هم نمی‌خوردند. البته در طراحی اندام‌ها و اعضا و پیکر این روبات نهایت دقت و ظرافت روبه کار برده بودند و همه‌ی اندام‌های او به‌هم می‌خوردند اما رفتار و طرز نشستن و ایستادن این روبات طوری بود که آدم فکر می‌کرد که اون رواج این بهتر هم می‌شد ساخت.

زاپود بیلبروکس خشمگین از این سوبه اون سوی اتاق قدم می‌زد، روی دستگاه‌ها و دکمه‌های مختلف دست می‌کشید و از هیجان کِرِکِر می‌خندید. تریلیان روی چندتا دستگاه خم شده بود و به مجموعه‌ای از اعداد نگاه می‌کرد. صدای میکروفن اتاق در تمام سفینه پخش شد.

تریلیان رقم‌ها رو می‌خوند؛ «پنج به یک، در حال کاهش... چهار به یک، در حال کاهش... سه به یک... دو... یک... ضریب احتمال: یک به یک... رسیدیم به حالت عادی... تکرار می‌کنم، به حالت عادی رسیدیم.»

تریلیان میکروفن رو خاموش کرد، بعد با لبخندی ظریف دوباره میکروفن رو روشن کرد و ادامه داد، «از حالا به بعد هر مشکلی که با محیط‌تون دارید به خودتون مربوطه. راحت باشید. کسی دنبال شما خواهد اومد.»

زاپود پرید به تریلیان «این‌ها اصلاً کی ان؟»

تریلیان مبلش رو چرخوند تا بتونه زاپود رو ببینه. شونه‌هاش رو تگون داد؛ «دوتا آدم که تو فضا معلق و سرگردون بودن و ما سوارشون کردیم. تو بخش ۹ زِدِزِدِ جمعی زِدِآلفا.» زاپود غرزد «من که نمی‌گم کار خوبی نکرده‌ی، تریلیان. فقط می‌گم با توجه به شرایط موجود فکر خیلی خوبی نبود. یادت رفته که ما فراری هستیم و پلیسِ نصفِ کهکشان دنبال مونه؟ اون وقت وسط این معرکه‌ی شلوغ و پلوغ با خیال راحت نگه می‌داریم و دوتا اتواستاپ‌زن سوار می‌کنیم. ده پونن مثبت از ده پونن ممکن برای مهربون بودن، اما چند میلیون پونن منفی برای بی فکر بودن.»

مضطرب بود و با انگشت‌هاش روی صفحه‌کلیدِ روبه‌روش بیانوزد. تریلیان به سرعت صفحه‌کلید رو از زیر دست زاپود برداشت تا انگشت‌های زاپود به دکمه‌های مهم نخوره. زاپود از نظر قوای ذهنی امتیازات زیادی داشت مثل جرئت، جسارت و شوخ طبعی، اما از نظر تکنیکی و توکار عملی مالی نبود و می‌تونست با یه حرکت کنترل نشده تمام سفینه رو منفجر کنه. تریلیان حدس می‌زد که دلیل اصلی زندگی موفق و هیجان‌انگیز زاپود اینه که او هیچ وقت معنای کارهایی رو که می‌کنه درست نمی‌فهمه.

صبورانه گفت «زاپود، بیچاره‌ها همین جوری تو هوا معلق بودن... اگه تو بودی ول‌شون

می‌کردی تا بمیرن؟»

«نمی‌دونم... نه... مُردن که نه... نه این جوری... اما...»
 «نه این جوری؟ یعنی می‌داشتی یه جورِ دیگه بمیرن؟» تریلیان سرش رو برگردوند.
 «شاید یه سفینه‌ی دیگه بعد از ما سر می‌رسید و نجات‌شون می‌داد.»
 «اگه یه ثانیه دیرتر نجات‌شون داده بودیم، مُرده بودن.»
 «می‌بینی؟ اگه یه ثانیه بیشتر به این قضیه فکر کرده بودی مشکل خودبه‌خود حل می‌شد.»

«خوشت می‌اومد اون‌ها رو ول کنی تا بمیرن؟»
 «خب... نه... خوش اومدن که نه... اما...»
 «به‌هر حال من نبودم که نجات‌شون دادم.» تریلیان سرش رو برگردوند سمت مانیتورها.
 «یعنی چی؟ پس کی بود؟»
 «سفینه.»
 «چی؟»
 «سفینه خودش اون‌ها رو نجات داد.»
 «کی؟»
 «موقعی که تو میدونِ نامحتملی بی‌نهایت بودیم.»
 «این دیگه باورنکردنیه.»
 «نه. باورنکردنی که نه، بلکه خیلی خیلی نامحتمل.»
 «بِهک!»

تریلیان دستش رو گذاشت رو بازوی زاپود و گفت «خودت رو به خاطر این غریبه‌ها ناراحت نکن. دوتا اتواستاپ‌زن معمولی‌ان. روبات رو می‌فرستم بیاردشون. هی، ماروین!»
 روباتی که گوشه‌ی اتاق فرماندهی زانو زده بود سرش رو به سرعت بلند کرد و بدون این که کسی ببینه تکون داد. به‌زحمت بلند شد، با سختی و انگار که پنج کیلو از وزن واقعی خودش سنگین‌تره، راه افتاد. به قهرمان تیرخورده‌ای شباهت داشت که در واپسین نفس‌ها، پیکر زخمیش رو با دشواری بسیار به سوی هدف می‌کشه. به تریلیان که رسید ایستاد و طوری به شونه‌ی او خیره شد که انگار پشت شونه‌ی تریلیان چیز خاصی پنهان بود و چشم ماروین هم مجهز به اشعه‌ی ایکس.

گفت «شاید بهتر باشه بدونید که من خیلی پریشونم.» لحن ماروین آرام و از هرگونه امید تهی بود.

زاپود زیر لب گفت «ای خدا!» و نشست روی یه مبل.
تریلیان با لحنی دوستانه و همدردانه گفت «باشه. یه مأموریت برات دارم. شاید یه کم به فکرهای دیگه بیفتی.»

ماروین گفت «فایده نداره. هزار تا فکر تو کله‌م می‌چرخن.» کلمه‌ها رو طوری کثر می‌داد که انگار حوصله‌ی حرف زدن نداره.

تریلیان تذکر داد «ماروین!»

«باشه، باشه. چی کار باید بکنم؟»

«بروبه ورودی شماره‌ی دو و دو نفر غریبه رو که اون جا هستن تحت‌الحفظ بیار این جا.»
ماروین موفق شد با یه مکث یک‌هزارم ثانیه‌ای و یه تغییر صدا و لحن نامحسوس، که هیچ‌کس متوجه اون‌ها نشد، احساس بی‌زاری و تحقیر بی‌نهایتی رو که نسبت به همهی انسان‌ها داشت نشون بده.

پرسید «همین؟»

تریلیان با تأکید گفت «آره.»

«با این جور کارها حال نمی‌کنم.»

زاپود از روی مبل پرید پایین و فریاد زد «کسی از تو نخواستسته حال کنی. فقط قاراه این کار رو انجام بدی. شیرفهم شد؟»

ماروین گفت «خب، خب. باشه.» صدایش به صدای یه ناقوس بزرگ ترک برداشته شباهت داشت.

زاپود با لحنی سرد گفت «چه عالی. می‌خوای ازت تشکر هم بکنیم؟ دستت واقعاً درد نکنه.»

ماروین برگشت و با چشم‌های سه‌گوش و قرمز به زاپود خیره شد.

با لحنی ناله‌وار پرسید «اعصاب‌تون رو که خرد نمی‌کنم؟»

تریلیان گفت «نه بابا، اصلاً! این حرف‌ها چیه که می‌زنی؟»

«دوست ندارم این احساس رو داشته باشم که اعصاب‌تون رو خرد می‌کنم.»

«نه، ابداً، خونسرد باش، اون وقت همه چی درست می شه.»
 ماروین دوباره پرسید «واقعاً رفتار من اذیت تون نمی کنه؟»
 «نه عزیزم، راست می گم، همه چی درست و مرتبه. این هم جزء زندگیه.»
 ماروین با نگاه الکترونیکی تیزی به تریلیان خیره شد.
 گفت «زندگی! تو رو خدا واسه من از زندگی تعریف نکن!»
 پریشان حال دور پاشنه هاش چرخید و لخلخ کنان از اتاق فرماندهی بیرون رفت. در
 اتاق بازمزمه‌ی رضایت ویه کلیک پشت سر ماروین بسته شد.
 تریلیان نالید «زاپود من دیگه تحمل این روبات رو ندارم.»

دایرةالمعارف کهکشان روبات رو این جوری تعریف می کنه «روبات یه ماشین تکنیکه
 که وظیفه‌ش برعهده گرفتن کارهای انسان هاست.» بخش بازاریابی شرکت سیرنیتیک
 سیریوس^۱ روبات رو این جوری تعریف می کنه: روبات «دوست باحال آدمه که باهاش
 حسابی خوش می گذره.»

راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها بخش بازاریابی شرکت سیرنیتیک سیریوس
 رو این جوری تعریف می کنه «یه گله دیوونه‌ی بی مخ که بعد از انقلاب اولین کسانی
 خواهند بود که طناب می ندازن گردن شون.» پایین این تعریف تویه پاورقی نوشته شده:
 هیئت تحریریه‌ی راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها از هر تقاضای کاری برای شغل
 متخصص بخش روبات شناسی استقبال می کنه.

این رو هم بگیریم که یه نسخه‌ی دایرةالمعارف کهکشان، که تصادفی از یه حفره در
 فضا-زمان از هزار سال در آینده به زمان حال رسیده، از بخش بازاریابی شرکت سیرنیتیک
 سیریوس چنین تعریفی می کنه «یه گله دیوونه‌ی بی مخ که بعد از انقلاب اولین کسانی
 بودند که طناب انداختند گردن شون.»

کابین صورتی رنگ از عالم هستی محو شده بود و میمون های هم ملت شناس به بُعدهای
 به درد بخورتری رفته بودند. فورد و آرتور تو بخش انباری سفینه بودند. همه چیز خیلی شیک
 به نظر می رسید.

فورد گفت «این سفینه نو و آکنده.»

آرتور پرسید «از کجا می‌دونی؟ لابد می‌گی به دستگاه پیچیده داری که باهاش می‌تونی عمر فلز رو تشخیص بدی؟»

«نه. به بروشور تبلیغاتی روزمین پیدا کردم. کلی از این جمله‌های خررنگ‌کن توش نوشته "تمام کهکشان متعلق به شماست." آها! ببین، حق با من بود.»

فورد به یکی از صفحه‌ها اشاره کرد؛ «این‌جا نوشته "کشف جنجال‌برانگیز در فیزیک نامحتملی بی‌نهایت. وقتی سرعت سفینه به نامحتملی بی‌نهایت برسه سفینه از همه‌ی نقطه‌های کهکشان همزمان و در آن واحد عبور می‌کنه. دولت‌های دیگه حتماً دارند از حسادت می‌ترکند." چه شانسی آوردیم.»

فورد هیجان‌زده بروشور رو ورق می‌زد و هر چند وقت به بار از خصوصیات تکنیکی سفینه تعجب و به‌به‌وچه‌چه می‌کرد. فیزیک و تکنیک سفر بین‌ستاره‌ای در پونزده سال زندانی بودن او در زمین پیشرفت‌های زیادی کرده بود.

آرتور چند دقیقه به حرف‌های فورد گوش داد؛ اما چون بیشتر چیزهایی رو که فورد می‌گفت نفهمید، حواسش زفت به سمت چیزهای دیگه. با انگشت‌هاش ردیف‌های کامپیوتری رو که براش کاملاً غریبه بودند لمس کرد و دکمه‌ی بزرگ و قرمزی رو که روبه‌روش بود فشار داد. یه مانیتور روشن شد و یه جمله برق زد؛ لطفاً دیگه این دکمه رو فشار ندید. باشه؟ آرتور جا خورد.

فورد هنوز به بروشور نگاه می‌کرد. گفت «این رو گوش کن. از سیرنتیک سفینه خیلی تعریف می‌کنن؛ "روبوت‌ها و کامپیوترهای نسل جدید شرکت سیرنتیک سیریوس با خصوصیت تازه‌ی تکامل‌یافته‌ی "شوب" تولید شده‌اند.»

آرتور پرسید «خصوصیت "شوب" دیگه چیه؟»

«شوب یعنی شخصیت واقعی بشری.»

«واویلا! این‌که خیلی ناجوره.»

صدایی که از پشت سر اون‌ها به گوش می‌رسید گفت «دقیقاً همین‌طوره که گفتی.» صدا آهسته و ولحن اون ناامیدانه بود و چیزی در ته صدا جرینگ‌جرینگ می‌کرد. آرتور و فورد برگشتند و دم در یه روبوت بی‌نهایت غمگین رو دیدند.

گفتند «چی؟»

ماروین گفت «خیلی بدجوره. اصلاً حرفش رو هم نزنیم. به این درها نگاه کنید.»
مارتین از در گذشت و وارد اتاق شد. مدارهای طنز تلخ در تارهای صوتیش وارد شدند
و سبک بروشور تبلیغاتی رو تقلید کردند «همه‌ی درهای این سفینه سرحال و بشاش.
بزرگ‌ترین لذت زندگی شون اینه که برای شما بازویسته بشن و بدونن که کارشون رو درست
انجام داده و شما رو خوشحال و خوشبخت کرده‌ن.»
در پشت سر ماروین بسته شد و از صداش معلوم بود که خیلی راضیه. در گفت
«آخیش...»

ماروین با انزجار به در نگاه کرد. مدارهای منطقی ذهنش از تنفر لرزیدند و به لحظه به
ذهن شون رسید که در رو با لگدلت و پارت کنند. چندتا مدار دیگه خودشون رو قاطی کردند
و گفتند «عصبانی نشو. این در ارزشش رو نداره. هیچ چیز این قدر مهم نیست که آدم اون
رو جدی بگیره.» بعضی مدارهای دیگه‌ی ذهن ماروین برای سرگرمی ساختار مولکولی
در و سلول‌های مغزی آرتور و فورد رو آنالیز کردند. وقتی چندتا مدار دیگه براشون دست
زدند و گفتند دوباره تعداد اتم‌های هیدروژن در هر کیلومتر مکعب کهکشان موازی رو هم
حساب کردند، و بعد حوصله شون سر رفت و خودشون رو خاموش کردند. ناامیدی مثل
برق از همه‌ی گوشه و کناره‌های بدن ماروین رد شد.
ماروین روی پاشنه‌هاش چرخید و گفت «با من بیاید. به من دستور داده شده که شماها
رو ببرم به اتاق فرماندهی. فکرش رو بکنید. ظرفیت ذهن من از یه سیاره هم بزرگ‌تره، اون
وقت به من می‌گن شماها رو ببرم به اتاق فرماندهی. شما بگید به این هم می‌گن تحقق
رؤیاهای کاری؟ این شد کار برای من؟ خداوکیلی شما بگید.»
برگشت و سمت در منفور رفت.

فورد دنبال ماروین راه افتاد و پرسید «ببخشید، این سفینه مال کدوم دولته؟»
ماروین سؤال فورد رو نشنیده گرفت و گفت «به این در نگاه کنید. همین الان دوباره
باز می‌شه. از تکبر غیرقابل تحملی که از شما می‌تابه معلومه.»
در یه صدایی داد شبیه به صدای بچه‌ای که دو کیلو بستنی بهش هدیه داده باشند. در
باز شد و ماروین از چارچوب در عبور کرد.
گفت «لطفاً دنبال من.»

آرتور و فورد رفتند دنبال ماروین و در پشت سرشون با رضایت کامل بسته شد.

ماروین با قدم‌های سنگین از راهروهای تمیز و کمی قوس‌دار گذشت؛ «دست بخش بازاریابی شرکت سیرنتیکِ سیریوس درد نکنه. به خودشون گفتن ما می‌خوایم به روبات با شخصیت واقعی بشری بسازیم. این طرح روروی من آزمایش کردن. من اولین روبات با شخصیت واقعی بشری هستم. حتماً شما خیلی زود متوجه این موضوع شدید، نه؟»
فورد و آرتور با شرمندگی کلمه‌های مبهمی ادا کردند.

ماروین ادامه داد «من از این در متنفرم. خدایی نکرده اعصاب‌تون رو که خرد نمی‌کنم؟»
فورد دوباره به سؤال اولش برگشت؛ «به کدوم دولت...»
ماروین گفت «به هیچ دولتی تعلق نداره. دزدیده شده.»
«دزدیده؟»

ماروین با تقلید از لحن حیرت‌زده‌ی فورد جمله‌ی اون رو تکرار کرد؛ «دزدیده؟»
فورد پرسید «کی دزدیدتش؟»

«زاپود بیبلروکس.»

در چهره‌ی فورد اتفاق عجیبی افتاد. حداقل پنج جور شوک و تعجب مختلف و متضاد سعی کردند که همزمان و در آن واحد در صورت فورد حک بشن. پای چپش که تازه می‌خواست قدم برداره دیگه نمی‌تونست زمین زیر خودش رو پیدا کنه. فورد به روبات خیره شد و سعی کرد چندتا از عضلاتش رو که می‌لرزیدند کنترل کنه.

آرام گفت «زاپود بیبلروکس؟»

ماروین پرسید «بیخشید، چیز اشتباهی گفتم؟ بیخشید حرف می‌زنم. اصلاً بیخشید که نفس می‌کشم. یعنی نفس که هیچ وقت نمی‌کشم. اصلاً نمی‌دونم این جمله رو برای چی گفتم. ای روزگار. من چه قدر افسرده‌م. باز هم یه در از خودراضی دیگه. زندگی! تو رو خدا پیش من از زندگی حرف نزنید!»

آرتور دستپاچه گفت «کسی درباره‌ی زندگی حرفی نزد. فورد، تو خوبی؟»

فورد که به آرتور زل زده بود گفت «این روبات واقعاً اسم زاپود بیبلروکس رو به زبون

آورد؟»

زاپود داشت تو اتاق فرماندهی سفینه‌ی قلب طلا با رادیو مادون‌اتر ور می‌رفت تا چندتا خبر درباره‌ی خودش بشنوه. از رادیو صدای بلند موزیک گونک^۱ به گوش می‌رسید. ور رفتن با رادیو کار حضرت فیل بود. سال‌های سال رادیوها دکمه یا یه چیزی داشتند که می‌چرخید و به کمک اون‌ها می‌شد موج رو عوض کرد. وقتی که تکنولوژی پیشرفته‌تر شد رادیوهایی تولید شدند که با لمس دست کار می‌کردند، گذاشتن انگشت روی رادیو برای تغییر فرکانس کافی بود. اما این رادیوهای جدیدتر اون قدر حساس بودند که آدم برای تغییر فرکانس فقط باید دستش رو در فضای جلورادیو تگون بده و خدا خدا کنه که موج درست رو گیر آورده باشه. این تکنولوژی البته برای صرفه‌جویی در انرژی عضلات خیلی مفید بود، اما مشکل این بود که اگه آدم می‌خواست به یه برنامه بیشتر از چند ثانیه گوش بده باید از جاش تگون نخوره و بی حرکت بمونه.

زاپود دستش رو تگون داد و فرکانس دوباره عوض شد. دوباره موزیک گونک، اما این بار به عنوان موسیقی متن اخباری که با موزیک هماهنگ شده و در همون میزان و بلندی گفته می‌شد که موزیک داشت پخش می‌شد.

«... دنباله‌ی خبرها در موج مادون‌اتر، بیست و چهار ساعت در روز و در تمام کهکشان. شنوندگان عزیز، موجودات باهوش همه‌ی دنیا، به برنامه‌ی خبرها خوش آمدید!

البته دیگران هم به این برنامه خوش آمدند. مهم اینه که هر چیزی و هر کجایی که هستید بنزید به سیم آخر و حسابی کیف کنید. خب بچه‌ها، مهم‌ترین و خفن‌ترین خبر امروز طبیعتاً اینه که زاپود بیبلروکس، رییس جمهور کهکشان یه سفینه‌ی فضایی رو که به موتور تازه ساخته شده‌ی نامحتملی بی نهایت مجهزه، دزدیده. سؤالی که همه‌ی مانوک زبون مونه اینه که آیا زاپود زاپاتا دیگه واقعاً قاطی کرده و کلاً زده به سرش؟ بیبلروکس، مخترع رعد پان کهکشانی، کلاهبردار سابق، مردی که یه بار استریکا گالومبیتس درباره‌ی او گفت که تو رخت خواب از انفجار بزرگ هم بیشتر می‌ترکونه، مردی که چند وقت پیش برای هفتمین بار پیایی به عنوان بدلباس‌ترین موجود زنده‌ی کهکشان انتخاب شد... حالا دیگه چه مرگشه؟ ما این سؤال رو از متخصص ذهن‌های زاپود، آقای گاگ هالفرانت^۱ پرسیدیم...

موزیک لحظه‌ای بر صدا غالب شد و دوباره برگشت عقب. یه صدای دیگه شروع کرد به حرف زدن؛ احتمالاً گاگ هالفرانت؛ «می‌دونی چیه داداش؟ این زاپود این جوریه دیگه...» صدا دیگه نتونست به حرف زدن ادامه بده، چون یه مداد الکترونیکی از فضای جلو دکمه‌ی روشن و خاموش رادیو رد شد. زاپود برگشت و به تریلیان زل زد که مداد رو پرت کرده بود.

گفت «هی، چی کار می‌کنی؟»

تریلیان با انگشت به یه مانیتور پُر از اعداد اشاره کرد و گفت «یه چیزی به ذهنم رسید.» «خب که چی؟ این قدر مهم بود که برنامه‌ی اخبار رو درست وقتی که خبرها درباره‌ی من بود قطع کنی؟»

«تو که به اندازه‌ی کافی درباره‌ی خودت می‌شنوی.»

«من تو خطرم بابا! این رو که دیگه می‌فهمی!»

«می‌شه فقط برای یه لحظه هم که شده تو مهم‌ترین چیز دنیا نباشی؟ این چیزی که من می‌گم مهمه.»

«اگه یه چیزی وجود داره که از من مهم‌تره من درخواست می‌کنم که فوراً دستگیر و اعدام بشه.» زاپود به تریلیان زل زد و بعد شروع کرد به خندیدن.

تریلیان گفت «گوش کن. این دوتا آدمی که سوارشون کردیم...»

«کی؟»

«این‌هایی که سوارشون کردیم.»

«آها، اون‌ها رو می‌گی.»

«تو بخش ۹ زدزد جمعی زدآلفا پیدا شون کردیم.»

«خب که چی؟» زاپود پلک‌هاش رو به هم زد.

تریلیان با صدایی آروم گفت «چیزی به ذهنت نمی‌رسه؟»

«ممممم، ۹ زدزد جمعی زدآلفا... بخش ۹ زدزد جمعی زدآلفا؟»

«آره.»

«راستی معنی زد تو این اسم چیه؟»

«کدوم زد؟»

«هر کدوم شون.»

از مشکل‌های بزرگ تریلیان در ارتباط با زاپود یکی هم این بود که نمی‌دونست که زاپود کی خودش رو به خنگی می‌زنه تا از زیر زبون مردم اطلاعات بیرون بکشه، کی خودش رو به خنگی می‌زنه چون نمی‌خواد فکر کنه و دلش می‌خواد فکر کردن رو به عهده‌ی دیگران بگذاره، کی خودش رو به خنگی محض می‌زنه چون می‌خواد مردم نفهمند که نمی‌دونه اوضاع از چه قراره و کی واقعاً و به‌راستی خنکه. هوش زاپود مشهور بود و وقتی آدم با زاپود حرف می‌زد می‌فهمید که او به‌واقع هم باهوشه. اما هوش زاپود بعضی وقت‌ها کار نمی‌کرد و این امر نگرانش می‌کرد. برای همین هم این خنگ‌بازی‌ها رو درمی‌آورد. زاپود دوست داشت که مردم از رفتارش حیرت کنند، نه این‌که رفتارش باعث بشه که اون رو جدی بگیرند. این فکر به‌نظر تریلیان واقعاً و بدون شک احمقانه بود. اما تریلیان دیگه حوصله‌ی بحث کردن در این باره رو نداشت.

تریلیان آهی کشید و رو نقشه‌ی ستاره‌های روی مانیتور چندتا دکمه رو فشار داد تا زاپود منظورش رو بهتر بفهمه.

گفت «این‌جا... دقیقاً این‌جا.»

زاپود گفت «آها... آره!»

تریلیان گفت «فهمیدی؟»

«چی رو فهمیدم؟»

یه قسمت مغز تریلیان داشت سر یه قسمت دیگه داد می زد. با آرامش گفت «این همون بخشیه که من رو توش پیدا کردی و با خودت بردی.»

زاپود به تریلیان نگاه کرد و بعد دوباره به مانیتور.

گفت «آها، راست می گی. چه اتفاق جالبی. مگه قرار نبود از سحابی سر اسب رد بشیم؟ چه جوری اومدیم این جا؟ این جا که خبری نیست، برهوته.»

تریلیان به آخرین جمله ی او اعتنا نکرد.

صبورانه گفت «موتور نامحتملی بی نهایت. خودت یه بار به من گفتی. ما از همهی نقطه های کهکشان همزمان عبور می کنیم، مگه نه؟»

«آره ولی این تصادف خیلی نادریه.»

«آره.»

«کار ما رو می بینی. از همهی نقطه های کهکشان درست تو این نقطه این دو نفر رو سوار کردیم... واقعاً خیلی عجیبه... باید احتمالش رو حساب کنم. کامپیوتر!»

کامپیوتر سبیرنتیکی شرکت سیریوس که تمام سفینه رو کنترل می کرد بخش ارتباط خودش رو روشن کرد.

با صدایی بشاش گفت «سلام بچه ها!» یه صفحه ی کاغذ چاپ کرد و از یه سوراخی داد بیرون. رو صفحه ی کاغذ، فقط برای یادآوری، نوشته بود سلام بچه ها!

زاپود گفت «ای خدا!» هنوز با این کامپیوتر زیاد کار نکرده بود اما از همین حالا از ته قلب از اون متنفر بود.

کامپیوتر، بشاش و پُررو، وراجی می کرد، انگار دلاله و داره چیز به درد نخوری رو به آدم قالب می کنه.

«خواهش می کنم به یاد داشته باشید که وظیفه ی من اینه که هر مشکلی رو که شما دارید براتون حل کنم.»

زاپود گفت «باشه، باشه. می دونی چیه، فکر می کنم بهتره خودم مسئله رو روی یه تیکه کاغذ محاسبه کنم.»

کامپیوتر گفت «باشه. می فهمم. اگه بازم چیزی...»

زاپود گفت «خفه!» یه مداد برداشت و نشست کنار تریلیان.
کامپیوتر گفت «باشه بابا.» با دلخوری کانال ارتباط رو خاموش کرد.
زاپود و تریلیان به اعداد روی مانیتور و به مدار حرکت نامحتملی بی نهایت نگاه می کردند.

زاپود گفت «می تونیم حساب کنیم که احتمال یافتن این دوتا چه قدره؟»
تریلیان گفت «این یه عدد ثابت: یک به دو به توان دویست و هفتاد و شش هزار و هفتصد و نه.»

«این که خیلی احتمالش کمه. این دوتا عجب شانسی آوردن.»
«آره.»

«اما در مقایسه با سرعت سفینه در لحظه ای که این دوتا سوار شدن...»
تریلیان چندتا عدد وارد کرد. نتیجه یک به دو به توان بی نهایت منهای یک بود. (یه عدد گنگ که فقط تو فیزیک نامحتملی معنا داره.)

زاپود سوت کشید و گفت «این احتمال بی نهایت کمه.»
تریلیان گفت «راست می گی.» به زاپود خیره شد.
«یه چیز خیلی نامحتملی باید پشت این قضیه باشه. یه چیز خیلی نامحتملی باید وارد محاسبه بشه وگرنه معادله کار نمی کنه.»
زاپود چندتا معادله روی کاغذ نوشت، دوباره خطشون زد و مداد رو پرت کرد کف اتاق فرماندهی.

«لعنتی. نمی شه که نمی شه.»

«حالا چی؟»

زاپود کله هاش رو به هم کوبید و دندون هاش رو به هم سایید.
گفت «راه دیگه ای نیست. کامپیوتر!»
مدارهای ارتباط دوباره روشن شدند.
«دوباره سلام. تنها چیزی که من می خوام اینه که روز شما بهتر و بهتر بشه. بهتر و بهتر...»

«باشه، باشه، دهنتم رو ببند و یه چیزی رو برام محاسبه کن.»

«چشم، شما حتماً به محاسبه‌ی نامحتملی می‌خواید که براساس...»

«آره، محاسبه‌ی نامحتملی.»

«چشم. می‌خوام اول به چیز کوتاه و جالب براتون بگم. می‌دونستید که زندگی بیشتر

مردم به شماره‌های تلفن بستگی داره؟»

نگاهی رنج‌دیده در یکی از صورت‌های زاپود ظاهر شد و به صورت دوم سرایت کرد.

پرسید «دیوونه شده‌ی کامپیوتر؟»

«نه، اما اگه این داستان رو براتون تعریف کنم شما از تعجب دیوونه می‌شید.»

تریلیان نفس عمیقی کشید. بی‌قرار به مدار حرکت نامحتملی بی‌نهایت نگاه کرد و

چندتا دکمه رو فشار داد.

گفت «شماره‌ی تلفن؟ این کامپیوتر واقعاً گفت شماره‌ی تلفن؟»

چندتا عدد روی مانیتور ظاهر شدند.

کامپیوتر که از سر ادب سکوت کرده بود دوباره شروع کرد به حرف زدن.

«منظور من این بود که...»

تریلیان گفت «ولش کن.»

زاپود پرسید «این چیه دیگه؟»

تریلیان گفت «نمی‌دونم. اما اون دو تا غریبه‌ها با روباتِ افسرده تو راهن. تو راهن شون

دوربینی چیزی هست که بتونیم عکس شون رو ببینیم؟»

ماروین همچنان افسرده در راهرو راه می‌رفت. «... به علاوه مدارهای سمت چپ بدنم هم به طور وحشتناکی درد می‌کنن...»

آرتور با لحنی زننده گفت «راست می‌گی؟»

ماروین گفت «آره. خواهش کردم که مدارها رو عوض کنن اما مگه کسی به حرف من گوش می‌ده؟»

«منظورت رو می‌فهمم.»

فورد همین جوری سوت می‌زد و جمله‌های غیرقابل فهمی روزمزه می‌کرد. گفت «واقعاً که زاپود بیبلبروکس...»

ناگهان ماروین ایستاد و دست‌هاش رو بالا برد.

«حتماً می‌دونید چه اتفاقی افتاده؟ می‌دونید؟»

آرتور گفت «نه، چه اتفاقی؟» اصلاً نمی‌خواست بدونه که چه اتفاقی افتاده.

«دوباره به یکی از این درها رسیدیم.»

یه در کشویی جلو اون‌ها قد کشید. ماروین بدگمان به در نگاه کرد.

فورد بی‌صبرانه پرسید «چیه؟ نمی‌ریم جلوتر؟»

ماروین ادای فورد رو درآورد؛ «نمی‌ریم جلوتر؟ این در، درِ اتاق فرماندهیه. به من

دستور داده شده که شما رو ببرم به اتاق فرماندهی. یکی از سخت‌ترین کارهایی که مغز

باهوش من باید انجام بده. چه دنیایی!»

به کندی و آهستگی شکارچی ای که پنهانی به صید نزدیک می‌شه، و با بیشترین تنفر ممکن، به در نزدیک شد، در ناگهان باز شد.

گفت «خیلی ممنون. شما یه در ساده رو خیلی خوشبخت کردید.»

چرخ‌دنده‌ها در اعماق بدن ماروین به هم ساییده شدند.

با صدایی که از ته چاه می‌اومد گفت «واقعاً عجیبه. دقیقاً همون موقعی که آدم فکر می‌کنه زندگی از این بدتر نمی‌شه، یه اتفاقی می‌افته و آدم می‌بینه که خیلی بدتر از این هم هست.»

از چارچوب در رد و به اتاق وارد شد. آرتور و فورد پشت سر ماروین با گنجی به هم نگاه کردند و بعد شونه‌هاشون رو تکون دادند. صدای ماروین روشنیدند؛ «فکر می‌کنم که شما می‌خواید با غریبه‌ها حرف بزنید. تو این مدت می‌تونم یه گوشه‌ای بتمرگم و برای خودم زنگ بزنم یا همین جایی که ایستادم از هم‌وایم؟»

یه صدای دیگه گفت «همممم، بیارشون تو لطفاً ماروین.»

آرتور به فورد نگاه کرد و با تعجب دید که فورد لبخند می‌زنه.

«چته؟»

«هیچی. بریم تو.»

فورد وارد اتاق فرماندهی شد.

آرتور مضطرب دنبال فورد رفت و از تعجب شاخ درآورد: یه مردی روی یه مبلی لم داده بود، پاهاش رو گذاشته بود روی میز روبه‌روش و با انگشت‌های دست چپش لای دندون‌های دهن سر سمت راستش دنبال مونده‌های غذا می‌گشت. سر راستش حسابی مشغول و نیش دهان سر سمت چپش تا بناگوش باز بود. چیزهایی که آرتور می‌دید و نمی‌تونست باور کنه خیلی زیاد بودند. برای یه مدتی فکش افتاد پایین و دهنش باز موند. این مرد عجیب با تکون دادن سر به فورد سلام کرد و با لحنی که قرار بود راحتی خیال اون رو، که نداشت، منتقل کنه گفت «سلام فورد! چه‌طوری؟ چه عجب که بالاخره یه سری هم به ما زدی.»

فورد خوش‌خیالش رو از دست نداد.

با لحنی شاد گفت «زاپودا پارسال دوست، امسال آشنا. خوب موندی ها. این دست

اضافه هم خوب بهت می‌آد. سفینه‌ی خوشگلی دزدیده‌ی پدر سوخته‌ا!»

روی کله‌ی آرتور جایی نبود که از تعجب شاخ درنیاورده باشه.

گفت «یعنی تو این مردیکه رو می‌شناسی؟» با انگشتش به زاپود اشاره کرد.

فورد صدازد «می‌شناسم؟ زکی! این...» حرفش رو قطع کرد. تصمیم گرفت که معرفی کردن رو از اون طرف شروع کنه. «زاپود، این دوستِ من آرتور دنته. سیاره‌ش نابود شده و من نجاتش دادم.»

زاپود گفت «به‌به. سلام آرتور. چه خوب که زنده مونده‌ید.» سرِ راستش هم به سمت آرتور برگشت و همون قدر بی تفاوتی نشون داد که سرِ چپش. گفت «سلام.» و بعد دوباره مشغول شد به درآوردن مونده‌ی غذاها‌ی لای دندوناش.

فورد ادامه داد، «آرتور، این پسر عموی ناتنی من زاپود بیبل...»

آرتور با لحن سردی گفت «ما همدیگه رو می‌شناسیم.»

وقتی آدم با ماشینش رو خطِ سبقت رانندگی می‌کنه و بدون هیچ مشکلی از چندتا ماشین قراضه‌ی کم‌سرعت سبقت می‌گیره و درست همون وقتی که حسابی از خودش و ماشینش راضیه اشتباهی به جای دنده‌ی چهار به پنج از چهار می‌ره به یک و موتور ماشینش با صدای بلندی منفجر می‌شه، اون وقت نگاه آدم به نگاه فورد در اون لحظه شباهت پیدا می‌کنه.

فورد به آرتور نگاه کرد؛ «ها؟ چی؟»

«گفتم که ما همدیگه رو می‌شناسیم.»

زاپود متعجب و دستپاچه از جاش بلند شد و با خلال دندونِ میونِ دو لبِ سرِ راستش و رفت.

«جدی؟ هممممم...»

فورد با چشم‌هایی که از خشم برق می‌زدند به آرتور نگاه کرد. حالا که به زندگی کهکشانی و محیطِ مائوس و آشنای خود رسیده بود، خودش رو به این دلیل که آدم عقب‌مونده و از همه چیز بی‌خبری رو با خودش آورده و وبال گردنش کرده بود، سرزنش می‌کرد. آرتور از وضعیت کهکشان همون قدر سر رشته داشت که یه پشه‌ی ایلفوردی از زندگی در پکن.

گفت «یعنی چی شما همدیگه رو می شناسید؟ این زاپود بیبلبروکسه، از سیاره‌ی بتلگویس پنج، حالیه؟ این که یه مردیکه‌ی مارتین اسمیث^۱ نامی نیست که اهل کرویدون^۲ باشه!»

آرتور با لحنی سرد گفت «اهل هر کجا که می خواد باشه. ما همدیگه رو می شناسیم. راست نمی گم زاپود بیبلبروکس، یا بهتره بگم فیلیپ؟»
فورد گفت «چی؟»

زاپود گفت «خیلی ببخشید داداش، من که چیزی یادم نمی آد. حافظه‌ی نژادیم خیلی ضعیفه.»

آرتور ول نکرد؛ «تویه پارتی همدیگه رو دیدیم.»
زاپود گفت «جدی؟ فکر نمی کنم.»
فورد خواهش کرد، «آرتور ول کن.»
آرتور اصلاً قصد ول کردن نداشت؛ «یه پارتی، حدود شش ماه پیش. روکری زمین...
توانگلیس...»

زاپود با لبخندی موزیانه سر چپش رو تکون داد.
آرتور ادامه داد؛ «لندن... ایسلینگتون.»
زاپود گفت «آههههه. اون پارتی رو می گی.»
حق فورد نبود که گیج بشه. چشم هاش رو بین آرتور و زاپود چرخوند. به زاپود گفت
«چی؟ یعنی تو تو اون سیاره‌ی کوچک و به درد نخور بودی؟»
زاپود با صدایی بلند گفت «نه. معلومه که نه. حالا شاید یه بار تو راه یه سیاره‌ی دیگه یه
سُک سُکی هم کرده باشم...»

«مرد حسابی من پونزده سال سیاه تو اون سیاره گیر افتاده بودم!»
«من از کجا باید می دونستم؟»
«حالا تو اون سیاره چه غلطی می کردی؟»
«هیچی، گشت می زدم.»

۱. Martin Smith: نامی بسیار معمول و رایج در انگلیس. - م.

آرتور از خشم می لرزید. گفت «اومد به یه پارتی ای که بهش دعوت نشده بود. پارتی بالماسکه...»

فورد گفت «پارتی ای که زاپود بره باید هم بالماسکه باشه!»
آرتور با سماجت گفت «تو این پارتی یه دختر بود... آخ بابا ولش کن. حالا که دیگه فرقی نمی کنه. تمام سیاره دود شد و رفت هوا...»

فورد گفت «بابا ول مون کن با این سیاره ی کوفتی. این دختری کی بود؟»
«یه دختری دیگه. دختری که به من محل نداشت. تموم شب بهش نخ دادم اما انگار نه انگار. اما چه دختری بود. خوشگل، ناز و بی نهایت باهوش. بالاخره یه گوشه ای تنها گیرش آوردم و حتا شروع کردیم به گفت وگو، اما یه دفعه سروکله ی این دوست تو پیدا شد و گفت "از این کوتوله حوصله ت سر نرفته؟ چرا با من حرف نمی زنی؟ من اهل یه سیاره ی دیگه ام." دختره رو دیگه هیچ وقت ندیدم.»

فورد گفت «و اون آقا زاپود بود، درسته؟»
آرتور گفت «آره.» به زاپود خیره شد و سعی کرد که مسخره به نظر نیاد. ادامه داد، «فقط دوتا دست داشت و یه سر و اسمش رو گذاشته بود فیلیپ، اما...»
تریلیان از گوشه ی اتاق فرماندهی به سوی اون ها اومد و گفت «هر چی که باشه واقعاً ساکن یه سیاره ی دیگه بود.» نگاه مهر بانانه ای به آرتور انداخت که برای آرتور درد هزارتا سیلی پدر و مادر دار رو داشت. دوباره مشغول محاسبه شد و نگاهش رو به مانیتور دوخت. چند ثانیه همه چیز و همه جا ساکت بود. بعد از چندی هرج و مرج در کله ی آرتور، چندتا کلمه بر زبان او جاری شد؛ «تریلیان مک میلان؟ این جا چی کار می کنی؟»

تریلیان سرش رو دوباره بلند کرد و گفت «همون کاری که تو می کنی. اتواستاپ زدن. با داشتن دوتا دکتر در ریاضیات و فیزیک اختری مگه تو زمین چه کار دیگه ای می تونستم بکنم؟ تنها امکانی که داشتم این بود که هر دوشنبه تو صف حقوق بی کاری معطل بشم.»
دوباره صدای کامپیوتر دراومد؛ «بی نهایت منهای یک. به نام احتملی مطلق رسیدیم.»
زاپود به دوروبرش و به فورد، به آرتور و به تریلیان نگاه کرد. پرسید «تریلیان، هربار که موتور نام احتملی رو روشن می کنیم همین اتفاق ها می افته؟»
«آره. به احتمال زیاد.»

سفینه‌ی قلب طلا بی سروصدا در شب کهکشان پرواز می‌کرد. فقط موتور معمولی فتونی اون روشن بود. چهار سرنشین این سفینه از تصور این که نه به اراده‌ی خود و نه به دلیل به تصادف ساده، بلکه به خاطر به سردرگمی عجیب فیزیکی به هم رسیده بودند، خوش شون نمی‌اومد. انگار روابط بین انسان‌ها هم از همون قوانینی اطاعت می‌کرد که روابط بین اتم‌ها و مولکول‌ها.

سرانجام شب مصنوعی سفینه همه‌ی اتاق‌ها رو فرا گرفت و همه‌ی سرنشین‌ها رفتند تو اتاق‌های خصوصی شون تا کمی به فکرهاشون نظم بدن.

تریلیان خوابش نمی‌برد. روی مبل نشسته و به به قفس کوچک خیره شده بود. این قفس آخرین و تنها رابطه‌ی او با کره‌ی زمین بود. به هنگام ترک زمین اصرار کرده بود که قفس رو با دوتا موش سفیدی که توش بودند با خودش بیاور. فکر نمی‌کرد که به روزی دوباره زمین رو ببینه اما از این که خبر نابودی زمین تا این حد بر او تأثیر گذاشته و او رو به شدت تکون داده بود نگران شده بود. برای او نابودی کره‌ی زمین فقط به تصور مبهم بود؛ غیر واقعی و بی‌نهایت دور. هیچ جوری نمی‌تونست به این موضوع فکر کنه. به موش‌ها نگاه کرد که تو قفس این‌ور و اون‌ور می‌رفتند و رو چرخ‌شون می‌دویدند. تمام حواسش به موش‌ها بود. کمی بعد به خود اومد، سرش رو تکون داد، بلند شد و برگشت به اتاق فرماندهی و شروع کرد به نگاه کردن به چراغ‌ها و عددهایی که مسیر سفینه رو تو خلأ کهکشان نشون می‌دادند. خیلی دوست داشت بدون که این چیه که تمام وقت سعی می‌کنه بهش فکر نکنه.

زاپود خوابش نمی‌برد. او هم خیلی دوست داشت بدونه که این چیه که نمی‌خواد بهش فکر کنه. از همون نخستین روزها این احساس مبهم و زجرآور رو داشت که یه چیزیش می‌شه و مخش درست کار نمی‌کنه. بیشتر وقت‌ها این افکار رو می‌زد کنار و کاری به کارشون نداشت؛ اما از وقتی که سروکله‌ی فورد پریفکت و آرتور دنت به‌ناگهان پیدا شده بود، این فکر دوباره تو ذهنش زنده شده بود. به‌نظرش می‌رسید که همه‌ی این اتفاق‌ها و افکار به جوری به هم ربط دارند، اما نمی‌دونست چه جوری.

فورد خوابش نمی‌برد. از این که دوباره «در راه» بود هیجان‌زده شده بود. پونزده سالی که تو زندان زمین گذرونده بود، درست تو همون لحظه‌ای که همه‌ی امیدهاش رو از دست داده بود، به پایان رسیده بود.

ماجراجویی با زاپود به حتم لذت‌بخش بود، با این همه حس می‌کرد که پسرعموی ناتیش به طور شگفت‌انگیزی عجیب و غریبه، اما نمی‌دونست چه طوری. رییس جمهور کهکشانی شدن زاپود برای فورد همون قدر حیرت‌آور بود که از دست دادن این سمت. فکر کرد که شاید همه‌ی این چیزها به دلیلی دارند. البته فایده‌ای نداشت که این سؤال رو از زاپود بپرسه. زاپود برای هیچ‌کدوم از کارهایی که می‌کرد دلیلی نداشت و غیرقابل فهم بودن رو به کمال رسونده بود. زاپود همه‌ی کارهای زندگی رو با ترکیبی از استعداد فراوان و بی‌قابلیتی ساده‌لوحانه انجام می‌داد و تشخیص این که کدوم کدومه اغلب خیلی سخت بود. آرتور به خواب عمیقی فرو رفته بود. حسابی خسته بود.

یکی به درِ اتاق زاپود زد. در باز شد.

«زاپود؟»

«چیه؟»

سایه‌ی تریلیان در نور کم‌رنگ چراغ پیدا شد.

«فکر می‌کنم اون چیزی رو که دنبالش می‌گشتی پیدا کردیم.»

«جدی می‌گی؟»

فورد از خیر خوابیدن گذشت. در گوشه‌ای از کابینش کامپیوتر کوچکی بود مجهز به مانیتور و کیبورد. نشست پشت کامپیوتر و سعی کرد برای کتاب راهنمای کهکشانی به

مقاله‌ی جدید درباره‌ی وگون‌ها بنویسه. اما چیز دندون‌گیری به فکرش نرسید. بلند شد، پالتوش رو انداخت رو دوشش و رفت به اتاق فرماندهی.

با تعجب دو نفر رو دید که هیجان‌زده به مانیتورها و کامپیوترها خیره شده بودند. تریلیان گفت «می‌بینی؟ سفینه‌مون داره می‌ره رو مداریه سیاره. این سیاره دقیقاً همون مبحثاتی رو داره که تو پیش‌بینی کرده بودی.»

زاپود صدایی شنید و سرش رو بلند کرد و گفت «فورد. بیا این‌جا و این رو ببین.» فورد رفت اون‌جا و اون چیزی رو که زاپود نشون می‌داد دید. چندتا عدد روی مانیتور. زاپود پرسید «مختصات کهکشانی رو می‌شناسی؟»
«نه.»

«بهت کمک می‌کنم. کامپیوتر!»
کامپیوتر با لحنی به‌وجدآمده گفت «سلام دوستان! چه جای باصفایی، مگه نه؟»
زاپود گفت «خفه! مانیتورها رو روشن کن.»
نور اتاق فرماندهی تاریک‌تر شد. چند نقطه‌ی نورانی در چهار جفت چشمی که به مانیتورهای بیرونی زل زده بودند، منعکس شدند.
جز نقطه‌های نورانی چیز دیگه‌ای دیده نمی‌شد.
زاپود دوباره پچ‌پچه کرد «شناختی شون؟»
فورد پیشونیش رو چین انداخت. گفت «نه...»
«چی می‌بینی؟»

«هیچی.»

«شناختیش یا نه؟»

«من اصلاً نمی‌فهمم داری چی می‌گی!»

«ما الان وسط سحابی سر‌اسیم. یه ابر تاریک و عظیم.»

«این به این مانیتور بی‌تصویر چه ربطی داره؟»

«این مه تاریک تنها جای کهکشانیه که وقتی که آدم توش باشه و از تو سفینه‌ش به بیرون

نگاه کنه، همچین تصویری رو می‌بینه.»

«خوش به حالش!»

زاپود خندید. انگار از چیزی خیلی به وجد آمده و چون کودکان ذوق زده بود.

«باورم نمی شه. زدیم به خال!»

فوردد پرسید «این چه زدن به خالیه که ما وسط این ابر غباری گیر کنیم؟»

«به نظرت این جا چی پیدا می شه؟»

«هیچی.»

«نه ستاره ای؟ نه سیاره ای؟»

«نه.»

زاپود فرمان داد «کامپیوتر، زاویه ی دید ما رو ۱۸۰ درجه بچرخون اما زر زن!»

چند ثانیه هیچ اتفاقی نیفتاد اما یه دفعه یه چیز روشنی تو یه گوشه ی مانیتور عظیم درخشید. یه ستاره ی قرمز به بزرگی یه سیاره ی کوچک از مانیتور رد شد، پشت سرش یه ستاره ی دیگه هم اومد. یه منظومه ی دوخورشیدی. بعد یه هلال ماه خیلی بزرگ در گوشه ای ظاهر شد. نوری درخشان که در اعماق تاریکی، در سوی شب سیاره گم شد.

زاپود فریاد زد «پیداش کردم!» با مشت کوبید روی میز؛ «بالاخره پیداش کردم!»

فوردد با تعجب به مانیتور نگاه کرد.

پرسید «چی رو پیدا کردی؟»

زاپود گفت «این سیاره ناممکن ترین سیاره ای که وجود داره.»

بریده‌ای از راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌ها، صفحه‌ی ۶۳۴۷۸۴، بخش پنج الف، بخش «ماگراتیا»^۱:

در زمان‌های قدیم، در روزهای درخشان و پُرافتخار امپراتوری سابق کهکشان، زندگی هنوز پُر از ماجرا بود و هیجان‌آور و در کل بدون مالیات.

تو اون روزگار سفینه‌های بزرگ تو نواحی دوردست کهکشان، بین ستاره‌های عجیب و غریب دنبال کارهای قهرمانانه و ثروت‌های هنگفت می‌گشتی. تو اون دوره‌وزمونه شجاعت هنوز یکی از مهم‌ترین ارزش‌ها بود، آمادگی برای خطر کردن هنوز وجود داشت، مردها هنوز درست و حسابی مرد بودند و زن‌ها هنوز درست و حسابی زن، و موجودات کوچک و پُر موی ستاره‌ی رجل قنطورس هم هنوز موجودات کوچک و پُر موی ستاره‌ی رجل قنطورس بودند. همه شهامت و جرئت این رو داشتند که جلو وحشت‌های ناشناخته قد علم کنند، کارهای قهرمانانه انجام بدن و فاعل و مفعول جمله رو به کمک جمله‌بندی‌های پیچیده و درهم‌بافته شده اون قدر از هم دور کنند که هیچ‌کی تا اون موقع نکرده بود. این جوری بود که امپراتوری توسعه یافت و رشد کرد.

خیلی‌ها تو اون دوره‌وزمونه خیلی پول‌دار شدند. این به امر خیلی طبیعی بود و هیچ‌کی به این دلیل خجالت نمی‌کشید، چون هیچ‌کس واقعاً فقیر نبود. یعنی هیچ‌کسی که ارزش

اسم برده شدن رو داشته باشه فقیر نبود. اما زندگی برای این مردم بی نهایت ثروتمند و موفق کم کم ملال آور و یکنواخت شد. این مردم گناه یکنواختی زندگی شون رو انداختند گردن سیاره‌هایی که توشون زندگی می کردند. دیگه هیچ سیاره‌ای راضی شون نمی کرد، یا هوای بعد از ظهر ها اونی که می باید نبود، یا روز نیم ساعت بلندتر از اونی بود که باید می بود، یا دریا اون رنگ صورتی ای رو که باید می داشت نداشت.

این جوری شد که یه صنعت تازه پا گرفت؛ ساخت سیاره‌های لوکس برای سلیقه‌های شخصی. این صنعت در سیاره‌ی ماگراتیا راه افتاد. مهندس‌های ماوراء مکانی این سیاره، ماده رو با سفیدچاله‌های بزرگ جذب می کردند و از این مواد سیاره‌های بی نهایت زیبا و خیالی می ساختند؛ سیاره‌های طلایی، سیاره‌های پلاتینی، سیاره‌هایی که از پاستیل درست شده بودند و دریاهاشون از جنس توت‌فرنگی بود. القصه اون‌ها لوکس‌ترین و عجیب و غریب‌ترین آرزوها و تخیلات ثروتمندان رو ارضا می کردند.

صنعت سیاره‌سازی چنان رونق گرفت که ماگراتیا بعد از چند مدت به ثروتمندترین سیاره‌ی کهکشان بدل شد و بقیه‌ی سیاره‌های کهکشان تو فقر و بدبختی غرق شدند. سیستم اقتصادی به هم ریخت، امپراتوری سقوط کرد و سکوت و رکودی دراز مدت میلیاردها دنیای قحطی زده رو در خود غرق کرد. فقط صدای قلم چندتا عالم و دانشمند این سکوت رو می شکست که تا آخر شب درباره‌ی معنی و ارزش اقتصاد برنامه‌ریزی شده و دولتی جزوه‌های مختلف می نوشتند.

ماگراتیا نیز به تدریج از خاطره‌ی مردم محو و اسمش تبدیل شد به بخشی از افسانه‌های دوران تاریک کهکشان.

البته تو زمونه‌ی پیشرفته و مدرن ما هیچ کس این جور خرافات رو باور نمی کنه.

سروصدای دعوا و دادویداد آرتور رو بیدار کرد. از کابینش رفت به اتاق فرماندهی. در اتاق فرماندهی سفینه‌ی قلب طلا، فورد دست‌هاش رو تو هوا تگون می‌داد؛ «دیگه واقعاً دیوونه شده‌ی زاپود. ماگراتیا یه افسانه‌ست، یه داستان تخیلیه که مادر و پدرها شب‌ها برای بچه‌هاشون تعریف می‌کنن تا بزرگ که شدن اقتصاددان بشن...»

زاپود با لج‌بازی گفت «هر چی که هست داریم تو مدارش پرواز می‌کنیم.»
فورد گفت «زاپود، من نمی‌دونم تو الان داری تو چه مداری پرواز می‌کنی اما این سفینه...»

زاپود جیغ زد «کامپیوتر!»

«نه، تور و خدا نه...»

«سلام دوستان. من ادی هستم، کامپیوتر سفینه. حال من خیلی خوبه بچه‌ها، از همین حالا می‌دونم که از برنامه‌هایی که بهم خواهید داد خیلی خوشم خواهد اومد.»
آرتور نگاهی پُر از پرسش به تریلیان انداخت. تریلیان با حرکت دست به آرتور اشاره کرد که وارد اتاق بشه و جیکش درنیاد.

زاپود گفت «کامپیوتر، لطف می‌کنی به ما بگی که داریم تو مدار چه سیاره‌ای پرواز می‌کنیم؟»

کامپیوتر با صدایی لطیف گفت «رو چشمم داداش! معلومه؛ ما الان داریم تو ارتفاع سیصد مایلی در مدار سیاره‌ی رویایی ماگراتیا پرواز می‌کنیم.»

فورد گفت «این هیچی رو ثابت نمی‌کنه. من به این کامپیوتر اعتماد ندارم. حتا اگه وزنم رو هم درست حدس بزنی، یه کلمه از حرفاش رو باور نمی‌کنم.»

کامپیوتر ذوق‌زده گفت «این هم به چشم.» یه تکه کاغذ چاپ کرد. «اگه می‌خوای می‌تونم مشکلات شخصیت رو هم تاده درجه بعد از ممیز حساب کنم.»

تریلیان پرید تو حرف کامپیوتر. گفت «زاپود، چند لحظه‌ی دیگه به قسمت روز سیاره می‌رسیم.» اضافه کرد «حالا سیاره یا هر کوفت دیگه‌ای که هست.»

«اِه؟ این حرف‌ها دیگه چیه؟ این سیاره دقیقاً همون جاییه که من پیش‌بینی کرده بودم، مگه نه؟»

فورد گفت «می‌دونم که زیر پامون یه سیاره‌ست. سر این قضیه که دعوا نداریم. اما من نمی‌تونم تشخیص بدم که آیا این سیاره ماگراتیاست یا یه سیاره‌ی دیگه. آفتاب داره درمی‌آد.»

زاپود زیر لب گفت «باشه، باشه. حداقل بذارید از این لحظه لذت ببریم. کامپیوتر!»

«سلام دوستان! چه خدمتی از دستم برمی‌آد؟...»

«دهنت رو ببند و یه بار دیگه سیاره رو به ما نشون بده.»

یه گُره‌ی بی‌شکل و فرم و تاریک یه بار دیگه مانیتور رو پُر کرد. زاپود از هیجان در حال انفجار بود. زیر لب گفت «هنوز تو قسمت شبیم.» سیاره به چرخش ادامه داد.

زاپود ادامه داد، «ماگراتیا سیصد مایل زیر پای ماست...» زاپود سعی می‌کرد که به این لحظه حال‌وهوای رسمی بده. از نگاه او این حادثه رخدادی بسیار مهم بود. ماگراتیا! تردید فورد کمی عصبانیش کرده بود. ماگراتیا!

گفت «چند ثانیه‌ی دیگه، اون وقت می‌تونیم ببینیم که... اون جا!»

این لحظه نیازی به توصیف شدن نداشت. به هنگام دیدن طلوع خورشید از فضا حتا تنِ پرتجربه‌ترین مسافرهای بین‌ستاره‌ای هم می‌لرزه؛ اما طلوع دو خورشید در آن واحد یکی از بزرگ‌ترین دیدنی‌های کهکشانه.

یک نقطه‌ی نورانی از تاریکی مطلق درخشید، اندک‌اندک خود را در آسمان بالا کشید و به تدریج به نیم‌دایره‌ای باریک بدل شد. در چند ثانیه دو خورشید، دو کوره‌ی نور، که حاشیه‌های سیاه افق را با آتش سفید پُر می‌کردند، طلوع کردند. اشعه‌های زردرنگ آن‌ها اتمسفر زیر سفینه را نورانی می‌کرد.

زاپود شمرد و آهسته گفت «آتش طلوع خورشید. خورشیدهای دوگانه‌ی سولیانیس و رام!»

فورد با خونسردی گفت «یا هر ستاره‌ی کوفتی دیگه.»

زاپود تأکید کرد «سولیانیس و رام!»

خورشیدهای دوگانه نورهاشون رو در اعماق کهکشان پخش می‌کردند. یه ملودی آهسته و رؤیایی در اتاق فرماندهی شنیده می‌شد؛ ماورین از شدت تنفر نسبت به همهی آدم‌های موجود در اتاق فرماندهی برای خودش زمزمه می‌کرد.

فورد از دیدن این منظره‌ی زیبا حسایی هیجان‌زده شده بود. فورد در واقع از دیدن یه سیاره‌ی تازه و عجیب هیجان‌زده شده بود و این رخداد، همان‌گونه که بود، برای او کافی بود. از این‌که زاپود داستان‌های مزخرفی رو که تو ذهنش ساخته بود به این منظره ربط می‌داد تا دیدن سیاره‌ی جدید رو برای خودش به رخدادی جالب و مهم بدل کنه، ناراحت شده بود. افسانه‌ی چرند ماگراتیا به نظر فورد خیلی کودکانه بود. همین‌که یه باغ زیبا و جالبه کافی نیست؟ چرا آدم برای این‌که باغ زیبا و جالب باشه باید هزارتا قصه اختراع کنه و بگه در این باغ جن‌پوری زندگی می‌کنند؟

آرتور از تمامی ماجرا و از جمله این داستان چیزی نمی‌فهمید. یواشکی رفت سمت تریلیان و ازش پرسید که داستان از چه قراره.

تریلیان آهسته گفت «من هم فقط اون چیزهایی رو می‌دونم که زاپود برام تعریف کرده. مثل این‌که ماگراتیا یه افسانه از دوران ماقبل تاریخه که کسی وجود داشتن اون رو در واقعیت باور نمی‌کنه. مثل آتلاتیس تو افسانه‌های زمین. گفته می‌شه که ساکنان ماگراتیا سیاره می‌ساختن.»

آرتور زل‌زد به مانیتورها و احساس کرد که یه چیزی کمه. یه دفعه نام چیزی که کم داشت به ذهنش رسید.

پرسید «فکر می‌کنید تو این سفینه یه جایی یه فنجون چای پیدا می‌شه؟»

هر لحظه که می‌گذشت بخش‌های بیشتری از سیاره زیر پای آن‌ها ظاهر می‌شد. قلب طلا در مدار خود به حرکت ادامه می‌داد. آفتاب وسط آسمان سیاه ایستاده بود و طلوع

آتشفشانی خورشیدها تمام شده بود. سطح سیاره زیر نور معمولی روز زشت و کسل کننده به نظر می رسید. صاف و مسطح، خاکستری رنگ و پر از گردوغبار. گویی سیاره مرده و چون مقبره ها سرد بود. هرازگاهی در دوردست افق خط و نقش های امیدوارکننده ای دیده می شدند. دره، شاید کوه، شاید حتا یه شهر، اما نزدیک تر که می شدند خط ها محو می شدند و از بین می رفتند. گذشت زمان، حرکت آهسته ی تپه های شنی، هوای سنگین و بادهایی که هزاران سال وزیده بودند، سطح سیاره را صاف و مسطح کرده بودند.

سیاره خیلی خیلی پیر بود.

فوردا به سیاره ی خاکستری رنگ نگاه کرد که از زیر سفینه رد می شد و یه لحظه احساس دلهره کرد. عظمت بی انتهای زمان کاملاً محسوس بود و این عظمت فوردا رو نگران می کرد. سینه صاف کرد.

«خب حالا فرض کنیم که این سیاره...»

زاپود گفت «فرض لازم نیست. این سیاره خود خودش.»

فوردا گفت «اصلاً هم نیست. حالا اصلاً از این سیاره چی می خوای؟ این جا که هیچی نیست.»

زاپود جواب داد «رو سطح سیاره هیچی نیست.»

«خب حالا بگیم این سیاره اونیه که تو می گی. تو که نیومدی این جا برای باستان شناسی و حفاری چندتا کار خونه ی قدیمی. دنبال چی هستی؟»

یکی از کله های زاپود به یه جای دیگه نگاه کرد. کله ی دومی هم سرش رو برگردوند تا ببینه که کله ی اولی به کجا نگاه می کنه، اما کله ی اولی جای خاصی رو در نظر نداشت و همین طوری به دیوار زل زده بود.

زاپود عصبی گفت «کنجکاوی، ماجراجویی، اما مهم تر از همه افتخار و ثروت...»
فوردا نگاهی موشکافانه به زاپود انداخت. مطمئن بود که زاپود اصلاً و ابداً نمی دونست برای چی اومده این جا.

تریلیان با صدایی لرزان گفت «منظره ی این سیاره هیچ چنگی به دل نمی زنه.»
زاپود گفت «نباید به این منظره توجه کرد. حتا اگه نصف گنجینه ی امپراتوری سابق کهکشانشان هم تو این سیاره باشه اون قدر اهمیت و ارزش داره که قیافه ی سیاره اصلاً مهم نیست.»

فورد با خود گفت چه حرف مزخرفی. به فرض محال حتا اگه یه تمدن قدیمی تو این سیاره بوده باز هم امکان نداره که یه جایی تو این سیاره گنجی پیدا بشه که هنوز ارزش داشته باشه. فورد شونه هاش رو بالا انداخت و گفت «من که فکر می‌کنم این یه سیاره‌ی مُرده‌ست و بس.»

آرتور با لحنی عصبی گفت «هر چی که هست هیجانش داره منو می‌کشه.»

فشار عصبی و هیجان در دوره‌وزمونه‌ی ما و در همه‌ی نواحی کهکشان مشکلات اجتماعی شناخته‌شده و مهمی هستند و برای این که این مشکلات بیشتر نشن چندتا نکته رو همین جا مشخص می‌کنیم:

سیاره‌ی زیر پای ساکنان سفینه به‌واقع ماگراتیای افسانه‌ایه.

حمله‌ی موشکی مرگباری که چند دقیقه‌ی دیگه اتفاق می‌افته و بان‌ی اون یه سیستم دفاعی اتوماتیک قدیمیه، به هیچ کس آسیبی نمی‌رسونه و فقط باعث می‌شه که سه تا فنجون قهوه و یه قفس موش بشکنند، دست یه نفر کبود بشه و در یه زمان و مکان نامناسب یه گل اطلسی و یه نهنگ عنبر بی‌گناه به وجود بیان و چند لحظه‌ی بعد ناگهان از دنیا برن. اما برای این که همه‌ی هیجان ماجرا از بین نره و داستان کشش اش رو از دست نده حالا نمی‌گیم که دست کی کبود خواهد شد. این نکته صد البته هیچ اهمیتی هم نداره.

روزِ آرتور خیلی بد شروع شده بود، اما حال او به تدریج بهتر شده و کم کم فکر می کرد که اوضاع روبه بهبوده. آرتور در یه گوشه ی سفینه یه دستگاه نوتری-ماتیک پیدا کرده بود. این دستگاه تویه لیوان پلاستیکی برای آرتور یه مایعی ریخته بود که مزهش تقریباً و کاملاً (اما نه صد درصد) با طعم و مزه ی چای فرق می کرد. طرز کار این دستگاه خیلی جالب بود. آدم باید یه دکمه رو که روش نوشته بود «نوشیدنی» فشار می داد، دستگاه در یه ثانیه عصب های مزه و نوع متابولیسم بدن آدم رو آزمایش می کرد، چند تا سیگنال آزمایشی به عصب های مزه در مغز آدم وارد می کرد و تشخیص می داد که این آدم از چه طعم و مزه ای بیشتر خوشش می آید. هیچ کس نمی دونست که این دستگاه چرا این همه به خودش زحمت می ده، چون آخر سر و پس از همه ی این آزمایش ها، برای همه ی موجودات مختلف تویه لیوان پلاستیکی یه مایعی می ریخت که مزه ی اون تقریباً و کاملاً (اما نه صد درصد) با مزه ی چای فرق می کرد. شرکت سیرنیک سیریوس این دستگاه نوتری-ماتیک رو تولید کرده بود. لازم به توضیحی که بخش رسیدگی به شکایات مشتریان این شرکت اون قدر بزرگ شده بود که همه ی قاره های سه تا سیاره ی منظومه ی سیریوس-تاو^۱ رو اشغال کرده بود.

آرتور این مایع رو نوشید و احساس خوبی کرد. نگاهش روبه سمت مانیتورها برگردوند و دید که چند صد مایل زمین یکنواخت و خاکستری رنگ از زیر سفینه رد شده است. یه دفعه یادش اومد که می خواست یه سوالی بکنه که تموم مدت مضطربش کرده بود.

پرسید «این سیاره خطرناک نیست؟»

زاپود گفت «معلومه که نیست. این سیاره اون قدر پیره که حتا ارواح این سیاره هم دیگه رفتهن خونه هاشون و ازدواج کردهن و بچه دار شدهن.»

درست در این لحظه صدای عجیب و شیپورمانندی به ناگهان در اتاق فرماندهی پیچید. صدا سرد بود و بلند. بعد صدایی شبیه به صدای آدمیزاد به گوش رسید که مثل صدای شیپور سرد بود و بلند. صدا گفت «خوش آمدید...»

یه کسی از سیاره‌ی مُرده با اون‌ها حرف می‌زد.

زاپود گفت «کامپیوتر.»

«سلام بچه‌ها.»

«این صدای صاحب‌مُرده دیگه چیه؟»

«این؟ هیچی. فقط صدای یه پیام‌گیر پنج میلیون‌ساله‌ست.»

«چی؟ پیام‌گیر؟»

فورد گفت «ساکت! هنوز داره حرف می‌زنه.»

صدا به نظر کهنه و قدیمی می‌رسید، محترمانه و تا حدی مهربانانه، اما در لحن صدا رنگی از تهدید هم بود.

صدا ادامه داد، «این یک پیام ضبط‌شده‌ست. متأسفانه در حال حاضر کسی در دسترس نیست تا با شما حرف بزند. مجلس بازرگانی ماگراتیا از شما و علاقه‌ی شما تشکر می‌کند...»

زاپود گفت «دیدی؟ یه صدا از ماگراتیای افسانه‌ای.»

فورد گفت «باشه، قبوله.»

«... متأسفانه تمام سیاره در حال حاضر همه‌ی خدمات خود را متوقف کرده. از تماس شما متشکریم. در صورت علاقه می‌توانید نام و مشخصات سیاره‌ای را که می‌توانیم در آن با شما تماس بگیریم پس از صدای بوق اعلام کنید.»

یه صدای بوق کوتاه به گوش رسید.

تریلیان با لحنی عصبی گفت «می‌خوان ما رو از سرشون واکنن. حالا چی کار کنیم؟»

زاپود گفت «بابا این فقط یه پیام‌گیره. بی خیال. ما به راه خودمون ادامه می‌دیم.

کامپیوتر؟»

کامپیوتر گفت «در خدمتم.» و بیشتر گاز داد.

چند لحظه صبر کردند.

بعد دوباره صدای شیپور او آمد و صدا دوباره گفت «به شما اطمینان می‌دهیم که بلافاصله پس از راه‌اندازی مجدد کارخانه‌های سیاره، مشتریان گرامی ما در همه‌ی روزنامه‌ها و ژورنال‌های معتبر از برنامه‌ها و طرح‌های جدید ما مطلع شده و می‌توانند در اسرع وقت در کاتالوگ بهترین سیاره‌های ما، مشخصات جغرافیایی سیاره‌ی مطلوب خود را انتخاب کنند.» تهدید در لحن صدا پُررنگ‌تر شد. «تا آن زمان از علاقه‌ی مشتریان گرامی خود تشکر کرده و از آن‌ها خواهش می‌کنیم از مدار سیاره‌ی ما خارج شده و ما را بلافاصله ترک کنند.»

آرتور به چهره‌های نگران دیگران نگاه کرد.

پیشنهاد کرد «بهتره زود جیم شیم و بزیم به چاک.»

زاپود گفت «آروم بگیر! هیچ جای نگرانی نیست.»

«پس چرا همه مضطربن؟»

زاپود داد زد «برای این که می‌خوان بدونن چه خبره. کامپیوتر! شروع کن به کم کردن

ارتفاع و سفینه رو برای فرود آماده کن.»

این دفعه صدای شیپور کم‌رنگ و لحن پیام ضبط‌شده بی‌نهایت سرد بود.

«ما واقعاً از علاقه‌ی وافر شما به سیاره‌ی خود ممنون و به این علاقه مفتخریم. به

همین دلیل به شما اطمینان می‌دهیم که موشک‌های هدف‌یابی که در این لحظه به سفینه‌ی

شما نزدیک می‌شوند فقط بخشی از خدمات ویژه‌ی ما هستند که فقط برای مشتاق‌ترین

مشتریان آماده شده‌اند. علاوه بر این به شما اطمینان خاطر می‌دهیم که کلاهک‌های

هسته‌ای این موشک‌ها نیز نشانه‌ی ارادت خاص ما به شماست. امیدواریم که شما در

زندگی بعدی خود نیز مشتری ما باشید... با کمال تشکر.»

صدا قطع شد.

تریلیان جاخورده گفت «بله؟»

آرتور گفت «هه‌هه‌هه...»

فورد گفت «حالا چی؟»

زاپود گفت «هول نشید. هنوز دوزاری تون نیفتاده که این فقط یه پیام گیره؟ پنج میلیون سال عمر داره. منظورش ما نیستیم. حالی تون شد؟»

تریلیان با لحنی کاملاً آرام گفت «پس این موشک‌ها چی‌ان؟»

«کدوم موشک؟ مسخره‌بازی درنیار.»

فورد با انگشت زد روی شونه‌ی زاپود و توجهش رو به مانیتوری که عقبِ سفینه رو نشون می‌داد، جلب کرد. پشت سر اون‌ها دوتا پیکان نقره‌ای رنگ از اتمسفر سیاره بلند شده بودند و به سمت سفینه می‌اومدن. در زوم می‌شد موشک‌ها رو از نزدیک و واضح دید؛ دوتا موشک واقعی و ترسناک که سینه‌ی آسمون رو می‌خراشیدند.

این که یه دفعه سروکله‌شون پیدا شده بود همه رو شوکه کرد.

فورد گفت «به نظر می‌رسه که هدف‌شون ما هستیم.»

زاپود گیج و ویج به بقیه زل زده بود.

گفت «باورم نمی‌شه. یه بابایی تو این سیاره داره سعی می‌کنه ما رو بکشه.»

آرتور گفت «وضع مون خرابه.»

«شما حواس پرت‌ها هنوز نفهمیده‌ید معنی این حمله چیه؟»

«چرا. معنی این حمله اینه که ما چند دقیقه‌ی دیگه می‌میریم.»

«آره. اما غیر از اون.»

«غیر از اون؟»

«معنی این موشک‌ها اینه که ما زدیم به خال!»

«چه قدر طول می‌کشه تا از این جا دربریم؟»

تصویر موشک‌ها بر صفحه‌ی مانیتور هر ثانیه بزرگ‌تر می‌شد. موشک‌ها به مدار پایانی خود رسیده بودند و فقط نوک مجهز به کلاهک‌های انفجاری اون‌ها دیده می‌شدند.

تریلیان گفت «فقط محض ابراز علاقه: حالا چی کار می‌کنیم؟»

زاپود گفت «خونسردی مون رو حفظ می‌کنیم.»

آرتور جیغ زد «همین؟ چیز دیگه‌ای به ذهنت نمی‌رسه؟»

زاپود یه کم دستپاچه شده بود. گفت «چرا. حالا به تون می‌گم چی کار می‌کنیم... اِهههههه... برای جا خالی دادن چندتا مانور می‌دیم. کامپیوتر، چه مانورهایی می‌تونیم بدیم؟»

کامپیوتر گفت «همممم، راستش رو بخواید هیچ کاری از دست مون بر نمی آد.»

زاپود گفت «... خب پس یه کار دیگه می کنیم... همممم...»

کامپیوتر با لحنی شاد گفت «فکر می کنم تو سیستم کنترل من یه چیزی گیر کرده.

چهل و پنج ثانیه مونده به اصابت موشک ها به سفینه. آگه می خواید و آگه اعصاب تون رو

راحت تر می کنه می تونید منو ادی صدا کنید.»

زاپود سعی کرد در آن واحد به چند جهت بدود.

گفت «خب. همممم... باید سفینه رو خودمون هدایت کنیم.»

فورد با خوشحالی پرسید «بلدی سفینه رو برونی؟»

«نه، تو چی؟»

«نه.»

«تریلیان تو چی؟»

«من هم نمی تونم.»

زاپود نفس راحتی کشید و گفت «خب. پس همه باهم سفینه رو هدایت می کنیم.»

آرتور فکر کرد که وقتش شده که نشون بده که اون هم در اتاق حضور داره. گفت «من

هم نمی تونم سفینه رو بروم.»

زاپود گفت «حدس می زدم. کامپیوتر، هدایت سفینه رو از اتوماتیک منتقل کن به

کنترل دستی.»

کامپیوتر گفت «بفرما.»

سروکله‌ی چندتا میز بزرگ از یه جایی پیدا شد، کلی دستگاه و اهرم پریدند بیرون و

کلی یونولیت ریخت رو سر سرنشینان سفینه. اولین باری بود که از این دستگاه ها استفاده

می شد.

زاپود با عصبانیت به اون ها نگاه کرد.

گفت «اکی فورد. دنده عقب و ده درجه به سمت راست. یا هر چی...»

کامپیوتر گفت «موفق باشید بچه ها. سی ثانیه به اصابت...»

فورد دوید سمت دستگاه های کنترل. فقط چندتا نشون به نظرش آشنا می رسیدند. برای

همین شروع کرد به ور رفتن با اون ها. موتورهای سفینه سعی کردند سفینه رو در آن واحد

در سمت‌های مختلف به حرکت دربیان. سفینه لرزید و صدایی بلند اتاق فرماندهی رو پُر کرد. فورد نصفِ اهرم‌ها رو آزاد کرد و سفینه با شتاب دور خودش چرخید و با سرعت زیاد برگشت. حالا مستقیم به سوی موشک‌ها پرواز می‌کرد.

سرنشین‌ها به سمت دیوارهای اتاق پرتاب شدند و بالش‌های پُر از هوا از اصابت محکم اون‌ها با دیوارها جلوگیری کردند. شتاب سفینه چند ثانیه همه رو به دیوارها چسبوند، نفس‌شون رو گرفت و نگذاشت از جاشون جُم بخورند. زاپود با زحمت زیاد و به‌سختی بر این نیرو غلبه کرد و موفق شد به یه اهرم کوچک لگد بزنه و تگونش بده.

اهرم کنده شد. سفینه دوباره دور خودش چرخید و به سمت بالا پرواز کرد. سرنشینان از یه سمت اتاق به سمت دیگه‌ی اتاق پرتاب شدند. کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ‌زن‌های فورد به یه سمت دیگه‌ی اتاق پرتاب شد، خورد به چندتا دکمه و باعث شد که سفینه مثل یه سنگ از آسمون سقوط کنه.

واضح‌ه که حدوداً در همین لحظه‌ها بود که دست یکی از سرنشینان به دلیل برخورد با دیوار کبود شد. بر این رخداد تأکید می‌کنیم چون پیش از این گفته بودیم که دوستان ما همه بدون آسیب‌دیدگی از این معرکه جونِ سالم به درمی‌برند و موشک‌های مرگ‌بار با کلاهک‌های اتمی به سفینه اصابت نمی‌کنند. امنیت سرنشینان قلب طلا اصلاً و ابداً در خطر نیست.

کامپیوتر گفت «بیست ثانیه مونده به اصابت، بچه‌ها...»

زاپود پرید بهش «خب پس موتورهای کوفتی رو دوباره روشن کن!»

کامپیوتر گفت «به‌چشم.» موتورها با صدایی رعدمانند روشن شدند، سفینه حرکت پُرشتاب به سمت پایین رو متوقف کرد و دوباره به پرواز مستقیم به سمت موشک‌ها ادامه داد.

کامپیوتر شروع کرد به آواز خوندن؛ «مرا بیوس... مرا بیوس... برای آخرین بار...»^۱

۱. شعر در متن اصلی:

When you walk through the storm / Hold your head up high / And don't be afraid of the dark / At the end of the storm / There's a golden sky / And the sweet, silver song of a lark / Walk on, through the wind / Walk on, through the rain / Though your dreams be tossed and blown / Walk on, walk on with hope in your heart / And you'll never walk alone / You'll never walk alone.

زاپود سر کامپیوتر داد زد که خفه خون بگیره، اما صدای او در هرج و مرج و داد و فریاد بقیه گم شد.

ادی تودماغی ادامه داد، «خدا تو را نگه دار... که می روم به سوی سرنوشت...»
سفینه پس از پایان پرواز به سمت پایین صد و هشتاد درجه دور خود چرخیده بود و حالا با شکم روبه بالا پرواز می کرد. همه ی سرنشینان به سقف اتاق فرماندهی چسبیده بودند و به هیچ وجه به دستگاه ها و اهرم های کنترل دسترسی نداشتند.
ادی صدایش رو بلند کرد «بهار ما گذشته... گذشته ها گذشته... منم به جست و جوی سرنوشت...»

موشک هایی که سفینه رو هدف گرفته بودند بزرگ تر و تهدید کننده تر بر مانیتورها ظاهر شدند.

«در... میان توفان همپیمان با قایق ران ها...»
از بخت خوب سرنشینان سفینه، موشک ها مدارشون رو هنوز دقیق تنظیم نکرده بودند و با سرعت برق از زیر سفینه رد شدند.
«گذشته از جان باید بگذشت از توفان ها... زمان تصحیح شده تا اصابت موشک ها: پانزده ثانیه بچه ها... به نیمه شب ها دارم با یارم پیمان ها...»
موشک ها با سرو صدای سرسام آوری دور زده و دوباره به سفینه نزدیک شدند.
آرتور به نگاهی به مانیتور و موشک ها انداخت و گفت «پس یعنی دیگه واقعاً تموم شد؟ اجل مون دیگه واقعاً رسیده و جدی جدی داریم می میریم.»
فورد گفت «لطف می کنی از غر زدن دست برداری؟»
«مگه دروغ می گم؟»
«نه.»

→
از توفان که می گذری / سرافراز بگذر / و از تاریکی نترس / که در پایان توفان / آسمانی طلایی در انتظار توست / و آوای شیرین و نقره ای چکاوکان / از باده ها بگذر / از باران عبور کن / و اگر آرزوهایت همه بر باد رفتند / بگذر، بگذر و اگر امید را در قلبت زنده نگه داشتی / هیچ وقت تنها نخواهی بود / هیچ وقت تنها نخواهی بود.
ترانه ای مشهور که سال ۱۹۴۵ برای یک نمایش موزیکال ساخته شد و خواننده هایی چون فرانک سیناترا، لویی آرمسترانگ، ری چارلز، الویس پریسلی و دیگران آن را خوانده اند. این شعر همچنین مشهورترین ترانه ای است که طرفداران فوتبال، به ویژه طرفداران تیم لیورپول، آن را در استادیوم های ورزشی می خوانند.
به دلیل شهرت و محبوبیت این ترانه در کشورهای انگلیسی زبان تصمیم گرفتم شعر را در متن ترجمه نکرده و به جای آن از تصنیفی مشهور و محبوب در زبان فارسی با معنای مشابه بهره گیرم. - م.

ادی خوند «که بر فروزم آتش ها در کوهستان ها... آه... شب سیه... سفر کنم... ز تیره ره... گذر کنم...»

در کله‌ی آرتور به ناگهان فکری جرقه زد و از جاش پرید.

پرسید «چرا این موتور نامحتملی بی نهایت یا هر کوفتی رو که هست روشن نمی کنیم؟ دست مون بهش می رسه؟»

زاپود گفت «دیوونه شده‌ی؟ بدون برنامه ریزی درست و حسابی هر چیزی می تونه اتفاق بیفته.»

آرتور داد زد «و هر چیزی از مُردن بهتره. مگه نه؟»

ادی به صدای خود لرزشی تصنعی داد و خواند «نگه کن ای گل من... سرشک غم به دامن... برای من میفکن...»

آرتور به زحمت خودش رو از سقف به سمت کف اتاق فرماندهی می کشید.

«مرا ببوس... مرا ببوس... برای آخرین بار...»

تریلیان داد زد «می شه یه نفر به من بگه که چرا آرتور نباید موتور نامحتملی بی نهایت رو روشن کنه؟»

«تورا خدانگه دار... که می روم به سوی سرنوشت... پنج ثانیه مونده به اصابت، با شما خوش گذشت بچه ها، خوب باهم حال کردیم، بهار ما گذشته... گذشته ها گذشته... منم به جست و جوی سر... ز... وشت...»

تریلیان جیغ زد «من از شما پرسیدم که می شه یه نفر به من بگه که...»

چیزی که بعد از اون اتفاق افتاد انفجار عظیمی از نور و صدا بود.

اتفاقی که بعد از اون افتاد این بود که قلب طلا به صورت عادی به پرواز خود ادامه داد، فقط مبلمان داخلی سفینه کاملاً تغییر کرده بود. اتاق‌ها بزرگ‌تر و همه‌ی لوازم و کاغذیواری‌ها سبز و آبی‌رنگ و با خوش‌سلیقگی انتخاب شده بودند. یه پلکان حلزونی وسط اتاق فرماندهی، که قبلاً به هیچ جایی نمی‌رسید، اکنون پُر از پیچک‌های زیبا و گل‌های زردرنگ شده بود. در کنار این پلکان کیبورد کامپیوتر اصلی سفینه روی یه پایه‌ی سنگی نصب شده بود که در یک‌سوی اون یه ساعت خورشیدی زیبا می‌درخشید. کلی چراغ و آینه تو اتاق نصب شده بود و به آدم این احساس رو می‌داد که توی یه گلخونه ایستاده و داره به یه باغ سرسبز و زیبا نگاه می‌کنه. این‌ور و اون‌ور، چندتا میز مرمری روی پایه‌های آهنی با تزیینات ظریف ایستاده بودند. اگه آدم به سطح صیقل داده‌شده‌ی میزها نگاه می‌کرد می‌تونست تجهیزات کامپیوتری کنترل سفینه رو ببینه که گویی داخل میز محو شده بودند. وقتی آدم به میز دست می‌زد دستگاه‌ها، با اعجازی باورنکردنی، زیر انگشت‌ها ظاهر می‌شدند.

اگه آدم از زاویه‌ی درست به آینه‌ها نگاه می‌کرد می‌تونست اطلاعات و عدد‌های مهم رو ببینه اما نمی‌شد فهمید که این اطلاعات از کجا می‌اومدن و آینه اون‌ها رو از کدوم منبع می‌گرفت. همه چیز زیبا و باشکوه بود.

زاپود بیبلبروکس روی یه صندلی سبلی لم داد و پرسید «کسی فهمید چی شد؟»
 آرتور از کنار یه حوض ماهی رد شد و گفت «من فقط می‌خواستم بپرسم که ما این موتور نامحتملی بی‌نهایت رو داریم یا نه؟» برگشت و به اون جایی نگاه کرد که اهرم موتور پیش از این اون‌جا بود. اما حالا فقط یه گلدون پُر از گل‌های سبزرنگ اون‌جا دیده می‌شد.

فورد رویکی از پله‌های پلکان حلزونی شکل نشسته بود و به یه لیوان رعد پان کهکشانی فوق‌العاده خوشمزه و تگری لب می‌زد. پرسید «حالا ما اصلاً کجا هستیم؟»
همه‌ی آینه‌های دور ویرشون ناگهان سطح یکنواخت سیاره‌ی ماگراتیا رو نشون دادند که هنوز از زیر سفینه رد می‌شد. تریلیان گفت «فکر می‌کنم دقیقاً همون جایی هستیم که قبلاً بودیم.»

زاپود از جاش پرید و پرسید «موشک‌ها چی شدند؟»
یه تصویر تازه و واقعاً حیرت‌آور بر آینه‌ها ظاهر شد.
فورد با صدایی نامطمئن گفت «به نظر می‌آد که موشک‌ها به یه گلدون گل اطلسی و یه نهنگ خیلی متعجب بدل شدند.»

صدای ادی دوباره دراومد؛ «فاکتور نامحتملی یک به هفتصد و شصت و هفت هزار و صد و بیست و هشت.» صدای ادی اصلاً تغییر نکرده بود.

زاپود به آرتور زل زد. پرسید «چه جوری به ذهنت رسید که این کار رو بکنی آدمیزاد؟»
آرتور گفت «نمی‌دونم والا. من فقط...»

«فکرت عالی بود داداش. واقعاً معرکه بود. روشن کردن موتور نامحتملی بی‌نهایت بدون روشن کردن مانیتورهای کنترل. واقعاً که... ای‌والله بچه! تو با این کارت زندگی مون رو نجات دادی. حالیه؟»

آرتور گفت «نه بابا... زحمتی نبود...»

زاپود گفت «نبود؟ باشه. پس فراموشش کن. خب جناب کامپیوتر، شروع کن به نشوندن سفینه رو سطح سیاره.»

«اما...»

«گفتم فراموشش کن.»

چیز دیگه‌ای که کلاً فراموش شد این بود که یه نهنگ عنبر برخلاف همه‌ی احتمالات چند مایلی بالای اتمسفر یه سیاره‌ی غریبه ظاهر شده بود.

مسلمه که فضا برای یه نهنگ محیط مناسبی برای زندگی نیست و به همین دلیل این موجود زبون‌بسته وقت زیادی نداشت که از هویت خود به عنوان یه نهنگ آگاه بشه چون چند دقیقه‌ی بعد باید از نهنگ نبودن خود آگاه می‌شد.

در این جا تفکرات کامل این نهنک رواز وقتی که زنده شد تا وقتی که زندگی او به ناگهان به پایان رسید برای شما نقل می کنیم:

نهنک فکر کرد: آها!!!!!!... این جا چه خبره؟

اِه، ببخشید، من اصلاً کی ام؟

هه؟

چرا من این جام؟ هدف و معنای زندگی من چیه؟

اصلاً منظورم از پرسیدن سؤال «من کی ام» چیه؟

هول نشو. گاماس گاماس! اول نگاه کن بین دوروبرت چه خبره... آها! این چه احساس جالبیه. این اصلاً چی هست؟ مثل... مثل یه خمیازه یا یه قلقلک تو... تو... نه. این جوری نمی شه. باید اول شروع کنم برای چیزهای مختلف اسم بذارم تا بتونم به کمک... به کمک حالا بگیم «نتیجه گیری های» مختلف تو این... حالا بگیم تو این «دنیا»... چیز کنم... اسمش رو بذاریم «پیشرفت». خب. اسمش رو می ذارم «معه». مثل یه خمیازه تو معده ی من.

خب. درست شد... حالا مشکلات پیچیده تر می شن. اِه! این چه احساسیه که از چیز من... همین جوری اسمش رو می ذارم «سر»، که از سر من رد می شه؟ شاید بهتر باشه اسمش رو بذارم... باد! اسم خوبیه؟ فعلاً کافیه... شاید بعداً که فهمیدم این باد اصلاً به چه دردی می خوره یه اسم بهتری براش پیدا کردم. اما مثل این که چیز مهمیه چون کلی از اون دوروبر من هست. اِه! این چیه دیگه؟ این... حالا بگیم این «دُم»! بهک! چه کارهای باحالی باهاش می شه کرد، نه؟ آدم می تونه آینه ور و اون ورش کنه. عالی! چه احساس خوبی به آدم دست می ده! مثل این که تأثیر زیادی نداره اما شاید بعداً بفهمم که این به چه دردی می خوره. خب؛ حالا تونستم یه تصویر منطقی و به هم پیوسته از چیزهای دوروبرم به دست بیارم؟

نه.

اشکال نداره. چه قدر هیجان انگیزه. این همه چیز که آدم هنوز باید کشف کنه، این همه

چیز که منتظر منن. سرم داره از هیجان گیج می ره...

یا این اثرِ باده؟

'خیلی از این باد این جاهاست نه؟

اِه. این رو ببین! این دیگه چیه؟ داره خیلی سریع به من نزدیک می‌شه. خیلی خیلی سریع. چه قدر بزرگ و مسطح و گرده. یه اسمی لازم داره که بهش بخوره. یه اسمی که بزرگ و گرد باشه... مثل... این... مین... زمین! این شد، زمین! اسم خوبیه.

فکر می‌کنی با من دوست بشه؟

و بعد برخورد شدیدی رخ داد که همه‌ی دوروبر رو خیس کرد و بعد سکوت همه‌جا رو فرا گرفت.

جالب و عجیبه که تنها فکری که از ذهن گلِ اطلسی در حال سقوط گذشت این بود؛ نه! هر دفعه همون بلا!

خیلی‌ها بر این عقیده‌اند که آگه ما می‌دونستیم که گلِ اطلسی بیچاره چرا این فکر رو کرد، از ماهیت و طبیعت کهکشان خیلی بیشتر از اون‌ی که می‌دونیم سر در می‌آوردیم.

@ElimoBooks

سفینه‌ی قلب طلا رو سطح سیاره فرود اومده بود. فورد پرسید «این روبوته رو هم با خودمون ببریم؟» نگاهی پُر از انزجار به ماروین انداخت که با قامت خم‌شده زیر یه درخت نخل ایستاده بود.

زاپود نگاهش رو از دیوارهای آینه‌ای که طبیعتِ یکنواخت و مِتروکِ ماگراتیا رو نشون می‌داد برداشت و گفت «این روبوت پارانوید رو می‌گی؟ آره، با خودمون می‌بریمش.» «ای بابا. این روبوت افسرده به چه دردمون می‌خوره؟»

ماروین گفت «شما به خیالتون خیلی بدبختید.» جوری حرف می‌زد که انگار داره با یه تابوتی حرف می‌زنه که درش تازه بسته شده. «شما چه می‌کردید اگه یه روبوتِ افسرده بودید؟ نه، تو رو خدا سعی نکنید جواب بدید. من که پنجاه هزاربار از شماها باهوش‌ترم جوابِ این سؤال رو نمی‌دونم. حتا وقتی که سعی می‌کنم به ضریب پایین هوشی شما برسم سرم درد می‌گیره.»

تریلیان از کابینش بیرون دوید. داد زد «موش‌های سفید من گم شده‌ن.» در هیچ‌یک از چهره‌های زاپود اثری از نگرانی یا همدردی دیده نشد.

گفت «خب که چی؟»

تریلیان نگاهی خشمگین به او انداخت و از اتاق بیرون رفت.

اگه همه‌ی مردم می‌دونستن که انسان‌ها از نظر ضریب هوشی در میان موجودات

کره‌ی زمین رتبه‌ی سوم رو دارند و نه اون جووری که بیشترین ناظران بی طرف می گن، رتبه‌ی دوم، حرف‌های تریلیان اهمیت بیشتری می یافت.

«روزتون به خیر بچه‌ها.»

صدا به طرز عجیبی آشنا بود اما یه جووری عوض شده بود. صدا لهجه‌ی غربی داشت و لحنش به لحن مادرهای سخت گیر شبیه بود. سرنشینان به درهای خروجی سفینه رسیده بودند و می خواستند بر سطح سیاره پیاده بشن. با تعجب به هم نگاه کردند.

زاپود درباره‌ی صدا توضیح داد «این همون ادی خودمونه. من کشف کردم که برای مواقع اضطراری یه شخصیت یدکی هم داره و فکر کردم که این یکی از اون شخصیت قبلی بهتره.»

صدای تازه‌ی ادی ادامه داد، «این اولین روزیه که می رید روی یه سیاره‌ی جدید و غریبه. لباس گرم بپوشید و با هیولا‌های بی ادب و هزارچشم بازی نکنید.»

زاپود بی صبرانه کویید به در خروجی. گفت «بیخشید، اما کم کم دارم به این نتیجه می رسم که یه چرتکه بهتر می تونست کارهای ما رو راه بندازه.»

کامپیوتر گفت «بله؟ کی بود این حرف روزد؟»

زاپود سعی کرد اعصابش رو کنترل کنه. گفت «می شه لطف کنی و این در رو باز کنی؟»

کامپیوتر ول نکرد؛ «نه. در وا نمی شه مگر این که کسی که اون حرف روزد خودش رو معرفی کنه.»

فورد زیر لب گفت «ای بابا!» نشست کف سفینه و از یک تاده شمرد. از تصور این که موجودات زنده یه روزی شمردن رو فراموش کنند خیلی وحشت داشت. انسان‌ها فقط با شمردن می تونستن ثابت کنند که به کامپیوترها وابسته نیستند.

ادی با لحنی سخت گیرانه گفت «بجنید.»

زاپود گفت «کامپیوتر...»

ادی پرید تو حرفش؛ «من صبرم زیاده. اگه لازم باشه تا آخر شب هم صبر می‌کنم...»
 زاپود دوباره سعی خودش رو کرد؛ «کامپیوتر...» تمام مدت سعی کرده بود یه استدلال
 پیدا کنه که باهاش بشه دهن ادی رو بست اما تصمیم گرفته بود که به خودش زحمت نده و
 توزمین حریف بازی نکنه. «اگه همین الان در خروجی رو باز نکنی می‌رم سراغ حافظه‌ی
 اصلی تو و برنامه‌ریزیت رو عوض می‌کنم. اون هم بایه تبر بزرگ. حالیت شد؟»
 ادی شوکه شد و در سکوت به این مسئله فکر کرد.

فورد با خونسردی به شمردن ادامه داد. کاری که زاپود گفته بود بدترین کاری بود که
 می‌شد بایه کامپیوتر کرد. درست مثل این بود که آدم بره سراغ یه آدم دیگه و هی بگه:
 خون... خون... خون...

آخر سر ادی بالحنی صلح‌آمیز گفت «به نظر می‌رسه که باید رورابطه‌ی بین خودمون
 خیلی کار کنیم.» در باز شد.

بادی سرد به چهره‌ی اون‌ها سیلی زد. همه لباس‌هاشون رو پیچیدند دورشون و پا
 گذاشتند روزمین پُرغبار ماگراتیا.

ادی پشت سرشون داد زد «آخر سر همه‌تون به گریه می‌افتید. به حرف من گوش بدید.»
 در خروجی بسته شد.

چند دقیقه‌ی بعد کامپیوتر طبق دستوری که کاملاً غافلگیرش کرد در رویه‌بار دیگه
 باز کرد و بست.

پنج نفر رو زمین صاف و یکنواخت راه می رفتند. بخشی از زمین رنگِ خاکستری ملال آوری داشت و بخش دیگری اون قهوه‌ای خسته کننده بود و بقیه‌ش از قسمت‌های قبلی کسل کننده تر. انگار تویه مرداب خشک شده بودند که همه‌ی بوته‌ها و درخت‌هاش رو از دست داده و یه قشرِ دوسانتی غبار اون رو پوشونده بود. هوا از یخ هم سردتر بود. چشم انداز حال زاپود رو گرفته بود. به تنهایی راه می رفت و چندی بعد پشت به تپه‌ی کم ارتفاع گم شد.

باد شدیدی چشم‌ها و گوش‌های آرتور رو آزار می داد و هوای رقیق که بوی موندگی می داد، گلوی اون رو خشک کرده بود. خیلی بدخلق بود. گفت «از این بهتر نمی شه...» صدای خودش تو گوش‌هاش پیچید. در این اتمسفر رقیق صدا خوب پخش نمی شد.

فورد گفت «اگه نظر من رو می خواید جایی ملال آورتر و کسل کننده تر از این ندیده‌م. تو فاضلاب هم به آدم بیشتر از این جا خوش می گذره.» حس کرد که خشم به تدریج تمام وجودش رو فرا گرفته. به این می گن زپلشک. بین این همه سیاره و منظومه‌ی شمسی این کهکشانی، که کلی هاشون ژمانتیک بودند و زیبا و سرشار از زندگی، باید می افتاد رو این آشغال دونی. واقعاً حقش این بود؟ بعد از پونزده سال تبعید؟ حتا یه دکون ساندویچی هم این جا نبود. خم شد و یه کلوخ از زمین برداشت، اما هیچی زیر کلوخ نبود تا توجه بکنه که چرا باید هزاران سال نوری سفر می کرد و به این سیاره می رسید.

آرتور گفت «نه. منظورم رو نفهمیدی؟ این اولین باریه که پا روی یه سیاره‌ی دیگه می‌ذارم... یه دنیای کاملاً غریبه! فقط حیف که یه آشغال دونه.»

تریلیان شنش رو تنگ‌تر دور خودش پیچید. از سرما می‌لرزید و قیافه‌ش نشون می‌داد که حالش خوب نیست. مطمئن بود که یه جایی یه حرکت ناگهانی و کوچک دیده. اما وقتی که سرش رو به اون سمت برگردوند، صد متر دورتر، فقط سفینه‌ی بی حرکت رو دید.

وقتی چند لحظه‌ی بعد زاپود رو دید که بر قله‌ی یه تپه ایستاده و براشون دست تگون می‌ده که برن دنبالش، خیالش کمی راحت شد.

گویی زاپود حسابی هیجان‌زده بود اما اتمسفر رقیق و باد قوی بود و صدای زاپود شنیده نمی‌شد.

به بال تپه که رسیدند دیدند که قله‌ی تپه مثل توپ گرده و وسطش یه حفره داره به قطر صد و پنجاه متر. حاشیه‌های تپه پُر بود از لکه‌های سیاه و قرمز. ایستادند و به یکی از لکه‌ها نگاه کردند. خیس بود شبیه پلاستیک.

با وحشت متوجه شدند که دارند به گوشت تازه‌ی یه نهنگ دست می‌زنند. به لبه‌ی حفره که رسیدند زاپود رو دیدند. زاپود به داخل حفره اشاره کرد؛ «ببینید.»

وسط حفره لاشه‌ی تکه‌پاره‌شده‌ی یه نهنگ عنبر دیده می‌شد که فرصت نکرده بود تا از سرنوشتش ناراضی بشه. فقط صدای عق زدن تریلیان سکوت رو شکست.

آرتور زیر لب گفت «دفن کردنش فایده‌ای نداره. داره؟» در همون لحظه‌ای که این رو گفت از حرفش پشیمون شد.

زاپود گفت «دنبال من.» شروع کرد به پایین رفتن از حفره.

تریلیان با چندی عمیق پرسید «چی؟ می‌خوای بری اون پایین؟»

زاپود جواب داد «آره. باید به تون یه چیزی رو نشون بدم.»

تریلیان گفت «همینی که می‌بینیم برا هفت جدمون بسه.»

«نه، نه. این لاشه رو که نمی‌گم. یه چیز دیگه. بیاید.»

هیچ‌کس تگون نخورد.

زاپود پافشاری کرد «بجنبید. در ورودی رو پیدا کردم.»

آرتور با انزجار پرسید «ورودی؟»

«در ورودی به درون سیاره! به راهرو زیرزمینی. سرپوش این راهرو بر اثر اصابت نهنک به زمین باز شده. باید بریم تو. پنج میلیون ساله که هیچ احدی پاش رو تو این راهروها نداشته. لبه‌ی پرتگاه زمان...»

ماروین موزیانه شروع کرد به سوت زدن.

زاپود زد رو کله‌ش و ماروین خفه شد.

همه با اکراه دنبال زاپود راه افتادند و از حفره پایین رفتند. وقت پایین رفتن سعی می‌کردند به لاشه‌ی سازنده‌ی بدبخت حفره نگاه نکنند.

ماروین اندوهگین گفت «زندگی! یا باید ازش متنفر بود یا باید بهش محل نداشت. فقط نمی‌شه دوستش داشت.»

اصابت نهنک به سطح ماگراتیا سبب شده بود که شبکه‌ای از راهروها و تونل‌های مختلف آشکار بشن. اما آوار سنگ بیشتر تونل‌ها رو دوباره پُر کرده بود. زاپود شروع کرده بود به کندن زمین تا بتونه وارد یکی از تونل‌ها بشه اما ماروین خیلی سریع‌تر کار می‌کرد. هوای سرد و نمناکی از اعماق تاریک تونل به صورت اون‌ها وزید. زاپود نوری به چراغ‌قوه رو انداخت تو تونل اما در تاریکی غبارآلود چیز زیادی دیده نمی‌شد.

زاپود گفت «بر اساس افسانه‌ها ساکنان ماگراتیا بیشتر وقت‌شون رو در زیر زمین می‌گذروندن.»

آرتور پرسید «چرا؟ سطح سیاره کثیف بود یا اضافه‌جمعیت داشتند؟»

«نه. هیچ‌کدوم. فکر می‌کنم خودشون از سطح سیاره‌ی خودشون زیاد خوش‌شون نمی‌اومد.»

تریلیان پرسید «از کاری که می‌کنی مطمئنی؟ می‌دونی داری چی کار می‌کنی؟ از همین سیاره بود که به مون حمله شد.» با اضطراب به تاریکی نگاه کرد.

«آره عزیزم. بهت قول می‌دم که تعداد آدم‌های زنده‌ی این سیاره صفره. به اضافه‌ی ما چهارتا. بیاید بریم تو. هم‌مم‌مم. آهای زمینی...»

آرتور گفت «آرتور.»

«باشه آرتور، هر چی تو بگی. می‌شه این روبات رو پهلوی خودت نگه داری و به قول معروف از ورودی تونل نگهبانی کنی؟»

آرتور گفت «نگهبانی؟ واسه چی؟ همین الان گفتی که کسی این جا نیست.»

زاپود گفت «آره. اما فقط محض اطمینان و امنیت. باشه؟»

«امنیت کی؟ من یا شما؟»

«بازی درنیار دیگه، قبول؟ بریم دیگه.»

زاپود چهار دست و پا وارد تونل شد و تریلیان و فورد او رو دنبال کردند. آرتور غر زد

«امیدوارم از کارتون پشیمون بشید.»

ماروین بهش اطمینان داد «نگران نباش. حتماً می شن.»

چند لحظه‌ی بعد از جلو چشم‌های او محو شدند.

آرتور که پیشنهاد زاپود بهش بر خورده بود، شروع کرد به قدم زدن، اما کمی بعد به

فکرش رسید که قبرستون نهنک‌ها جای مناسبی برای قدم زدن و دق دل خالی کردن نیست.

ماروین چند دقیقه با نگاهی پلید به آرتور نگریست و بعد خودش رو خاموش کرد.

زاپود تند و سریع راه می رفت. شده بود مثل یه کیسه پلاستیک پُر از زنبور عصبی

اما سعی می کرد اضطرابش رو نشون نده و محکم قدم برداره. نور چراغ قوه رو به اطراف

می چرخوند. دیوارها با کاشی‌های تیره رنگ تزیین شده بودند و سرد به نظر می رسیدند. بوی

پوسیدگی هوا رو سنگین تر می کرد.

زاپود گفت «چی به تون گفتم؟ سیاره‌ی ماگراتیا، این هم اثبات مسکونی بودنش.»

همین طور به راه رفتن بر کف کاشی شده‌ی تونل ادامه داد که پُر از گل و آوار بود.

این تونل تریلیان رو ناخواسته به یاد مترو لندن انداخت هر چند تونل به کثیفی مترو

لندن نبود.

هر چند متر به بار موزاییک‌های بزرگی روی دیوارها به چشم می خوردند و شکل‌های

ساده و رنگین روی موزاییک‌ها برق می زدند. تریلیان ایستاد و یکی از موزاییک‌ها رو

به دقت بررسی کرد اما چیزی حالیش نشد. زاپود رو صدا زد «هی، از این سمبل‌های

عجیب و غریب سر در می آری؟»

زاپود فقط یه لحظه سرش رو برگردوند و بعد گفت «مهم نیستن. احتمالاً فقط چندتا

سمبل عجیب و غریبن.»

تریلیان شونه‌هاش رو بالا انداخت و راه افتاد دنبال بقیه.

در فاصله‌های مختلف چندتا در سمت چپ و راست دیوار کار گذاشته شده بود. فورد یکی از درها رو باز کرد. در به به انباری باز می‌شد که تا سقف پُر بود از تجهیزات کامپیوتری. زاپود رو کشوند تو یکی از انبارها تا به چیزی رو بهش نشون بده. تریلیان رفت دنبال شون.

فورد گفت «تو می‌گی این جا ماگراتیاست.»

زاپود گفت «آره. هنوز هم باور نمی‌کنی؟ مگه صدای پیام‌گیر رو نشنیدی؟»
 «باشه. قبول. حالا گیریم که این جا ماگراتیاست. اما تو تا حالا به کلمه هم توضیح ندادی که چه جوری پیداش کرده‌ی. تو اطللس ستاره که اثری از این سیاره نیست.»
 «تحقیقات، آرشیوهای دولتی، کار آگاهی، چندتا حدس و گمان که الله بختکی درست از آب دراومدن. همین.»

«بعد قلب طلا رو دزدیدی تا بتونی ماگراتیا رو پیدا کنی؟»

«قلب طلا رو دزدیدم تا خیلی چیزها رو پیدا کنم.»

فورد با تعجب پرسید «خیلی چیزها؟ مثلاً چی؟»

«چه می‌دونم.»

«چی؟»

«من که نمی‌دونم دنبال چی می‌گردم.»

«چرا نمی‌دونی؟»

«چون که... چون... فکر می‌کنم اگه می‌دونستم شاید دیگه دنبالش نمی‌گشتم.»

«چی؟ دیوونه شده‌ی؟»

زاپود با لحنی آرام گفت «این هم به احتمالیه که صد درصد محال نیست. ببین، من از خودم فقط تا اون حد سر در می‌آرم که کله‌هام در وضعیت کنونی می‌تونن سر دربیارن و وضعیت کنونی کله‌های من اصلاً و ابداً خوب نیست.»

مدتی طولانی هیچ‌کس حرفی نزد. فورد با نگاهی نگران به زاپود خیره شده بود.

آخر سر شروع کرد به حرف زدن؛ «وایستا ببینم رفیق. یعنی می‌خوای بگی که...»

زاپود گفت «نه. صبر کن... به چیزی به تون می‌گم. می‌دونید که من سرم با دُم بازی می‌کنه و به ذره قاطی و باطی ام. هر وقت به کاری به ذهنم می‌رسه اون رو انجام می‌دم. خیلی

ساده. چرا که نه؟ به ذهنم می‌رسد که می‌خواهم رئیس جمهور کهکشانی بشم؛ به بشکن می‌زنم و به دفعه رئیس جمهور می‌شم. خیلی ساده. به ذهنم می‌رسد که این سفینه رو بزنم، تصمیم می‌گیرم که ماگراتیا رو پیدا کنم. همه‌ی این چیزها مثل آب خوردن اتفاق می‌افته. آره، معلومه که هر دفعه کلی فکر می‌کنم که این کارها رو چه جوری انجام بدم که خراب نشن، اما هیچ وقت هیچ مشکلی پیش نمی‌آد. مثل این می‌مونه آدم صاحب یه کارت اعتباری بانک کهکشانی باشه که اعتبارش هیچ وقت تموم نمی‌شه؛ با وجود این که آدم هیچ وقت بدهی‌ها و چک‌هاش رو بازپرداخت نکنه. هر دفعه هم که می‌شینم و سعی می‌کنم فکر کنم که اصلاً چرا می‌خواستم فلان کار یا بهمان کار رو بکنم و چه جور موفق شدم که به این خوبی و سادگی انجامش بدم، این آرزوی بی‌نهایت قوی رو حس می‌کنم که اصلاً درباره‌ی اون فکر نکنم. مثل همین الان. حتا حرف زدن درباره‌ی این موضوع هم برام سخت و پُرحمته.»

زاپود سکوت کرد و سکوت مطلق چند لحظه بر افاق مسلط شد. زاپود ادامه داد، «دیشب دوباره به فکر این ماجرا افتادم. به این نتیجه رسیدم که به بخشی از مغزم درست کار نمی‌کنه. به دفعه این فکر به سرم زد که شاید به نفر دیگه از کله‌ی من استفاده می‌کنه تا فکرها و ایده‌های خوبی گیرش بیاد اما به من چیزی نمی‌گه. این دوتا ایده رو باهم ترکیب کردم و به این نتیجه رسیدم که به کسی به بخشی از مغز من رو مسدود و بلوکه کرده تا به این هدف برسه. برای همین هم هست که نمی‌تونم از این بخش مغزم استفاده کنم. از خودم پرسیدم که آیا امکانی وجود داره که بشه این حدس‌ها رو ثابت کرد؟

رفتم پایین تو بخش بیمارستان سفینه و خودم رو وصل کردم به این دستگاه اسکن مغز. همه‌ی تست‌های مهم مغز رو انجام دادم، رو هر دوتا کله‌هام. همه‌ی تست‌هایی رو که موقع رئیس جمهور کهکشانی شدن رو مغز من انجام شد، دوباره تکرار کردم. هیچ نتیجه‌ای ندادن. یعنی هیچ نتیجه‌ای که از قبل انتظارش رو داشته باشم. تست‌ها نشون دادن که من خیلی رندم، قدرتِ تخیلیم زیاده، به مسئولیت‌هام بی‌توجهم، نمی‌شه روم حساب کرد، خودنما هستم، خلاصه همه‌ی چیزهایی که خودم هم می‌دونستم. هیچ چیز مشکوکی نبود. پس شروع کردم به درست کردن تست‌های جدید و بی‌معنا. باز هم نتیجه‌ای نداشت. بعد نتیجه‌ی تست‌های این کله رو با اون کله مقایسه کردم، باز هم هیچی. بعد کم‌کم حوصله‌م سر رفت و داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که همه‌ی این فکرها خیال‌پردازی‌ان

و هیچ چیز مشکوکی وجود نداره، اما درست قبل از این که دست بردارم آخرین تست رو هم انجام دادم. عکس های اسکن دوتا کله ها رو گذاشتم رو هم و با فیلتر سبز به شون نگاه کردم. یادت می آد من بچگی ها چه قدر عاشق رنگ سبز بودم؟ همیشه می خواستم وقتی بزرگ شدم خلبان سفینه های تجاری بشم.»

فورد به تأیید سر تکون داد.

زاپود ادامه داد، «اون وقت مشکل رو دیدم. مثل روز روشن بود. یه بخش خاص وسط دوتا کله ها فقط به بخش خاص کله ی دیگه متصل بود. یه بی همه چیزی همه ی اعصاب بین این بخش ها و بخش های دیگه ی مغز رو قطع و این دوتا بخش رو الکترونیکی، بلوکه و مسدود کرده بود.»

فورد شوکه به زاپود خیره شد.

رنگ از صورت تریلیان پریده بود.

فورد با لحنی ترس زده گفت «یعنی یه کسی این کار رو کرده؟ خودبه خود نشده؟»

«نه.»

«نمی دونی کی؟ یا اصلاً چرا؟»

«چرای قضیه رو نمی دونم. فقط می تونم حدس بزنم. اما می دونم کی بوده.»

«از کجا؟»

«چون حروف اول اسمش رو تو مغزم حک کرده. برای این که من یه روزی پیدااشون

کنم.»

فورد به زاپود زل زده بود. احساس کرد که تنش می لرزه.

«حروف اول اسمش رو تو مغزت حک کرده؟»

«آره. دقیقاً.»

«نمی شه خلاص مون کنی و بگی چه حرفی...»

زاپود چند لحظه بدون این که حرفی بزنه به فورد خیره شد. بعد آهسته گفت «ز. ب.»

در این لحظه در فولادی انبار بسته و گاز بی هوشی به اتاق تزریق شد.

زاپود نفس نفس زنان گفت «بقیه ی ماجرا رو بعداً براتون تعریف می کنم.» بعد هر سه

بی هوش شدند.

آرتور با بدخلقی بر سطح ماگراتیا قدم می زد.
 فورده کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها رو به آرتور داده بود تا سرش رو با
 اون گرم کنه. آرتور تصادفی چندتا دکمه رو فشار داد.

کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها خیلی بی دقت ویراستاری شده و فصل های
 زیادی داره که ویراستارها خیلی از اون ها خوش شون می اومده. یکی از این فصل ها که
 آرتور اتفاقاً بهش برخورده بود ماجراهای فیت و و جاگیگ^۱ رو تعریف می کنه.

فیت یه دانشجوی باپشتکار دانشگاه ماکسی مگالون^۲ بود که تو دانشگاه در رشته های
 زبان های باستانی، اخلاق تغییرات و تاریخ موج های صوتی بلند تحصیل می کرد و قرار
 بود تو دانشگاه به کار ادامه بده و برای خودش کسی بشه. یه شب، بعد از کلی نوش خواری
 بازپود بیبلر و کس و نوشیدن تعداد بی شماری رعد پان کهکشان این سوال برای فیت پیش
 اومد که سر این همه خودکاری که در چند سال گذشته خریده و گم کرده چه بلایی اومده؟
 فیت چند سالی همه ی کارهاش رو گذاشت کنار و تو تمام نقاط کهکشان درباره ی این
 سوال تحقیق کرد، باروش های علمی و با دقت فراوان. بعد از پایان تحقیقاتش یه تئوری
 مطرح کرد که اون زمان ها میون مردم خیلی مشهور شد. فیت اعلام کرد که یه جایی تو

کهکشان، کنار این همه سیاره که ساکنان شون آدمیزاد، خزنده‌زاد، ماهی‌زاد، درخت‌زاده‌های متحرک و سایه‌های خیلی باهوش آبی‌رنگ هستند، یه سیاره‌ای هم وجود داره که ساکنانش خودکارزادند. همه‌ی خودکارهایی که گم می‌شن در واقع از کرم-چاله‌های کوچک استفاده می‌کنند و می‌رن به این سیاره. خودکارها می‌دونن که تو این سیاره از مزایای زندگی خودکاری بهره‌مند می‌شن که با توجه به نیازهای مخصوص خودکارها برنامه‌ریزی شده. می‌دونن که در این سیاره می‌تونن از زندگی خوبی متناسب با آرزوهای خودکاری خود، برخوردار بشن. تا موقعی که این ایده فقط یه تئوری بود مثل همه‌ی تئوری‌های دیگه هیچ مشکلی ایجاد نکرد. اما یه روزی فیت و و جاگیگ اعلام کرد که نه تنها این سیاره رو پیدا کرده، بلکه چند وقتی هم در اون سیاره به عنوان شوفر یه خانواده‌ی خودکارهای یه‌بار مصرف سبز رنگ کار کرده. فیت دستگیر و زندانی شد، یه کتاب نوشت و آخر سر به یه سیاره تبعید شد که مالیات نداشت. این سرنوشت معمولاً سراغ همه‌ی کسانی می‌آد که با قاطعیت تمام آبروی خودشون رو می‌برند.

یه روزی یه سفینه به مختصات فرستاده شد که به گفته‌ی و و جاگیگ سیاره‌ی خودکارها اون جا بود. تنها چیزی که این سفینه پیدا کرد یه سیارک بود. رو این سیارک فقط یه پیرمردی زندگی می‌کرد که مدام این جمله رو تکرار می‌کرد که هیچ چیز حقیقت نداره. (البته بعداً معلوم شد که دروغ می‌گه.)

با این همه هیچ وقت به این سوال پاسخ داده نشد که چرا هر سال شصت هزار دلار آلتیری به حساب این مرد ریخته می‌شه و هیچ کس هیچ وقت از کسب و کار زاپود تو بازار خودکارهای دست دوم سر درنیاورد.

آرتور این فصل رو خوند و کتاب رو کنار گذاشت.

ماروین هنوز همون جا نشسته بود و تکون نمی‌خورد.

آرتور از جاش بلند شد و از حفره بالا رفت. بر لبه‌ی حفره راه رفت و به غروب دوخورشیدی زیبا و غیرقابل توصیف ماگراتیا نگاه کرد.

دوباره از حفره پایین رفت. روبات رو بیدار کرد. فکر کرد هر چی باشه گپ زدن با یه روبات افسرده از گپ زدن با خودش بهتره.

گفت «داره شب می شه، ببین ماروین، ستاره ها دارن می آن بیرون.»

از ورای مه تاریک فقط چندتا ستاره دیده می شد و نور اون ها هم خیلی کم رنگ بود.

اما به هر حال چندتا ستاره دیده می شد.

روبوت به دستور آرتور به ستاره ها نگاه کرد. بعد سرش رو برگردوند به سمت آرتور؛

«می دونم، حال آدم به هم می خوره.»

«اما این غروب خورشید... حتا تو خواب و خیال هم نمی تونستم تصور همچین چیز زیبایی رو بکنم... دوتا خورشید! انگار دوتا کوه آتشین تو آسمون قل می خورن.»

ماروین گفت «آره. همه رو دیدم. همه ش باطل، بیهوده و مزخرفه.»

آرتور ول نکرد؛ «سیاره ی من فقط یه خورشید داره. من اهل سیاره ی زمینم. می دونی؟»

ماروین گفت «آره، می دونم. تو از صبح تا شب در باره ش ور می زنی. باید سیاره ی وحشتناکی باشه.»

«نه، نه. زمین خیلی قشنگ بود.»

«اقیانوس داشت؟»

آرتور آه کشید؛ «آره. اقیانوس های بزرگ، آبی و پُر موج، عمیق و فراتر از تصور...»

ماروین گفت «من از هر چی اقیانوسه متنفرم.»

آرتور پرسید «تو با روبوت های دیگه کنار می آی؟»

«ازشون متنفرم. کجا می ری؟»

آرتور دیگه نمی تونست ماروین رو تحمل کنه و از جاش بلند شده بود.

گفت «من می رم یه کم قدم بزنم.»

ماروین گفت «می فهمم.» پانصد و نود و هفت هزار تا گوسفند شمرد و یه ثانیه ی بعد خوابش برد.

آرتور دست هاش رو کرد زیر بغلش تا گردش خورش دوباره بیاد سر جاش. دوباره با زحمت تالبه ی حفره بالا رفت.

اتم سفر رقیق و نبودن ماه در آسمان باعث شدند تا تاریکی به سرعت همه جا رو بگیره.

برای همین نزدیک بود که آرتور به پیر مردی بخوره که اون جا ایستاده بود.

پیرمرد پشت کرده به آرتور، بر سطح سیاره ایستاده بود و به آخرین بازتاب‌های نور خورشید می‌نگریست که پشت افق، در ظلمات شب گم می‌شد. بلندقد بود و تنها چیزی که به تن داشت جامه‌ی بلند و خاکستری‌رنگی بود.

وقتی سرش رو به سمت آرتور برگردوند، آرتور چهره‌ی استخوانی و چشمای مؤدب، نگران و مهربان او رو دید. از اون چهره‌هایی بود که آدم می‌تونست با خیال راحت همه‌ی پولش رو بسپره دست‌شون. جیغ بلند و حیرت‌زده‌ی آرتور هم سبب نشد که پیرمرد سرش رو به سمت او برگردونه.

پیرمرد سرش رو وقتی به سمت آرتور برگردوند که آخرین اشعه‌های خورشید هم محو شدند. هنوز از یه جایی نور به صورتش می‌تابید. آرتور به دوروبر نگاه کرد تا منبع نور رو پیدا کنه. چند متر دورتر چیزی دید شبیه به خودرویی که در هوا معلق مونده و دایره‌ی کوچکی از اطرافش رو با نوری ضعیف روشن می‌کنه.

پیرمرد با حالتی غمگین به آرتور نگاه کرد و گفت «برای دیدار از سیاره‌ی مُرده‌ی ما شب سردی رو انتخاب کردی.»

آرتور مِن مِن کرد؛ «شما... شما کی هستید؟»

پیرمرد سرش رو برگردوند. غم تمام چهره‌ش رو گرفته بود.

گفت «اسم من مهم نیست.»

ذهنش گویی به چیزی مشغول بود. معلوم بود که به نظر پیرمرد محاوره روندی است که باید با تأمل و تانی پیش بره و بدون عجله. آرتور اصلاً احساس خوبی نداشت.

با صدایی ضعیف گفت «من... من رو حسابی ترسوندید.»

پیرمرد به آرتور نگاه کرد و ابروهایش رو بالا انداخت. گفت «هممممم؟»

«گفتم من رو حسابی ترسوندید.»

«نترس. کاری باهات ندارم.»

آرتور به پیرمرد نگاه کرد. گفت «اما شما به ما حمله کردید. با موشک...»

پیرمرد به درون حفره خیره شد. نور بی‌رمق چشم‌های ماروین روشنائی ضعیف و

قرمز رنگی رو بر لاشه‌ی عظیم نهنگ می‌نذاخت.

پیرمرد آهسته و زیر لب خندید.

آهی کشید و گفت «این یه سیستم اتوماتیکه. هزاران ساله که کامپیوترهای قدیمی

در اعماق سیاره سال‌های تاریک رو می‌شمرن و بار سنگین زمان رو روی حافظه‌شون

احساس می‌کنن. فکر می‌کنم از موقعیت استفاده کردن تا با کمی به این‌ور و اون‌ور شلیک

کردن سرشون رو گرم کنن.»

با جدیت به آرتور نگاه کرد و ادامه داد، «من طرف‌دار پروپاقرص دانش و علم هستم.»

آرتور گفت «هممممم... راست می‌گید؟» برخورد عجیب و مهربانانه‌ی پیرمرد

نگران‌ش می‌کرد.

پیرمرد گفت «بله.» بعد سکوت کرد.

آرتور احساس مردی رو داشت که تو اتاق خواب یکی دیگه با زن یارو غافلگیر شده و

شوهر زنه می‌آد تو اتاق، کت و شلوار خودشو عوض می‌کنه، چند کلمه درباره‌ی هوا می‌گه

و می‌زنه بیرون.

پیرمرد با لحنی پُراحترام گفت «مثل این که خیلی نگرانی.»

«نه... یعنی آره... آخه می‌دونید، ما انتظار نداشتیم که این جا با آدم زنده برخورد کنیم.

من فکر می‌کردم همه‌ی ساکنان این سیاره مُرده‌ن...»

پیرمرد گفت «مُرده؟ نه بابام جان. فقط خوابیده بودیم.»

آرتور ناباورانه پرسید «خوابیده بودید؟»

«آره دیگه. تموم مدت رکود اقتصادی رو تو خواب گذروندیم.» پیرمرد طوری حرف

می‌زد انگار اصلاً براش مهم نبود که آرتور حرف‌هایش رو می‌فهمه یا نه.

آرتور باید دوباره سؤال می‌کرد؛ «رکود اقتصادی؟»
 «آره دیگه بابام جان. پنج میلیون سال پیش تو تموم کهکشان رکود اقتصادی پیش اومد.
 ساختن سیاره‌های ویژه هم به اصطلاح چیز لوکسیه و کلی پول می‌خواد.»
 در مکث کوتاهی آرتور رو ورنانداز کرد.
 با لحنی که در اون افتخار و غرور موج می‌زد پرسید «می‌دونستی که ما سیاره
 می‌ساختیم؟ خبر داشتی؟»

آرتور گفت «هممممم... آره... اما فکر می‌کردم...»
 پیرمرد جلو خمیازه‌ی خودش رو گرفت و ادامه داد، «کامپیوترها به بازار سهام کهکشانی
 متصل بودن، ملتفتی؟ قرار بود که وقتی که اوضاع اقتصادی بهتر شد و دوباره کسانی پیدا
 شدن که پول پرداخت سیاره‌های مخصوص و لوکس رو داشته باشن، ما رو بیدار کنن.»
 آرتور که روزنامه‌ی گاردین^۱ رو آبنونه بود از این حرف خیلی برآشفته شد.
 «این طرز فکر به نظر من خیلی ضدانسانیه.»
 پیرمرد دوستانه پرسید «راست می‌گی؟ ببخشید، مثل این که من از اوضاع امروزه خبر
 ندارم.»

به حفره اشاره کرد؛ «این روبات مال تونه؟»
 صدایی آهنی و بلند از داخل حفره گفت «نه. من مال خودمم.»
 آرتور زیر لب گفت «اگه اصلاً بشه اسمش رو روبات گذاشت. بیشتر به یه ماشین
 می‌بره که خیلی رنجیده‌ست و ناراضیه.»

پیرمرد گفت «بیارش این جا.» آرتور با تعجب تغییر صدا و لحن پیرمرد رو احساس
 کرد. ماروین رو صدا زد و روبات آهسته، انگار شل باشه (که نبود) از حفره بالا اومد.
 پیرمرد گفت «می‌دونی چیه؟ حالا که دوباره فکر می‌کنم بهتره که همین جا ولش
 کنیم و بریم. اما تو حتماً باید با من بیای. چیزهای مهمی دارن اتفاق می‌افتن.» به سمت
 خودروش برگشت که بدون هیچ دستوری بی‌صدا به اون‌ها نزدیک می‌شد.
 آرتور به ماروین نگاه کرد که در پایین رفتن از حفره هم همون ادا و اطوارهایی رو
 درمی‌آورد که موقع بالا اومدن به سختی راه می‌رفت، انگار پاهاش فلج‌اند. زیر لب غر می‌زد.

پیرمرد گفت «بجنب. وگرنه دیر می‌رسی.»

آرتور پرسید «دیر؟ به چی؟»

«اسمت چیه آدمیزاد؟»

«دنت. آرتور دنت.»

«بجنب وگرنه می‌شی آرتور خرت‌وپرت.» مکشی کرد و ادامه داد، «بیخشید این قرار بود مثلاً به تهدید طنزآمیز باشه.» در چشم‌هاش دوباره همون غم قبلی دیده شد. «من به این جور کارها وارد نیستم. اما به من گفته شده که این جور تهدیدهای لفظی می‌تونن تأثیرات زیادی داشته باشن.»

آرتور با حیرت به پیرمرد خیره شده بود.

زیر لب گفت «جل‌الخالق.»

«چی؟»

«هیچی. حالا کجا می‌ریم؟»

پیرمرد گفت «با ماشین‌هوایی من...» به آرتور اشاره کرد که سوار ماشین‌بی‌شه که بی‌سروصدا کنار اون‌ها فرود اومده بود. «می‌ریم تو اعماق سیاره. ساکنان ماگراتیا دارن بعد از پنج میلیون سال از خواب بیدار می‌شن.»

وقتی آرتور در ماشین‌هوایی کنار دست پیرمرد نشست تمامی بدنش ناخواسته می‌لرزید. این داستان‌های عجیب‌وغریب و حرکت بی‌صدای ماشین در هوا سیم‌های مغزشو حسابی قاطی‌باطی کرده بود.

به پیرمرد نگاه کرد. نور چراغ‌های داشبورد چهره‌ی پیرمرد رو روشن کرده بودند.

گفت «بیخشید، گفتید اسم شما چی بود؟»

«اسم من؟» دوباره هاله‌ای از غم بر چهره‌ش سایه افکند. مکث کرد. «اسم من هست

فاهش‌الستفراقوز^۱.»

کم مونده بود که آرتور از تعجب خفه شه.

من‌من‌کنان پرسید «چی؟»

پیرمرد آرام و دوستانه تکرار کرد «فاهش‌الستفراقوز.»

۱. Slartibartfast: در متن اصلی. ترکیبی از کلمات انگلیسی slut, fart, barf. - م.

«فاهش الستفراقوز؟»

پیرمرد با جدیت به آرتور نگاه کرد. گفت «گفتم که اسم من مهم نیست.»
ماشین هوایی در تاریکی شب گم شد.

@ElimoBooks

بر همگان واضح و مبرهن است که ظاهر هر چیز باطن آن نیست و باطن هر چیز به جوری با
ظاهرش فرق دارد و به چیز دیگر است. برای مثال ساکنان کره‌ی زمین همیشه فکر می‌کردند
که از دلفین‌ها باهوش‌ترند. هر چی باشه انسان‌ها به عالمه چیز اختراع کرده بودند: چرخ،
نیروی برق، جنگ و... دلفین‌ها در مقایسه با این‌ها چی کار می‌کردند؟ صبح تاشب تو آب
ایستاده و اون‌ور می‌پریدند و خوش می‌گذروندند. البته دلفین‌ها هم دقیقاً به همین دلایل
فکر می‌کردند که از انسان‌ها باهوش‌ترند.

جالبه که دلفین‌ها خیلی زودتر از انسان‌ها از خطر نابودی زمین باخبر شده و خیلی
سعی کرده بودند که انسان‌ها رو از این خطر آگاه کنند و به‌شون هشدار بدن. متأسفانه
انسان‌ها معنای پیام‌های دلفین‌ها رو درست نفهمیدند و فکر کردند که دلفین‌ها می‌خوان
با دُم‌شون با توپ‌های فوتبال بازی کنند یا به خاطر گرفتن چیزهای خوشمزه سوت بزنند.
بالاخره دلفین‌ها دست از سعی کردن برداشتند و چند وقت پیش از رسیدن وگون‌ها کره‌ی
زمین رو از راه خودشون ترک کردند.

آخرین پیام دلفین‌ها هم اشتباهی تفسیر شد. انسان‌ها فکر کردند که دلفین‌ها می‌خوان
از به حلقه‌ی هولاهوپ بپرند و در آن واحد دوتا پشتک‌وارونه هم بزنند و همزمان با این
کارها سوت هم بزنند، اما دلفین‌ها در واقع می‌خواستند بگن «خدا حافظ و ممنون از
اون همه ماهی.»

واقعیت اینه که فقط به نوع از موجودات زنده در کره‌ی زمین از دلفین‌ها باهوش‌تر

بودند. این موجودات بیشتر زندگی شون رو در آزمایشگاه‌های تحقیق رفتار با دویدن روی چرخ‌های کوچک توقفس موش‌ها می‌گذروندن و همه جور آزمایش‌های زیرکانه و ماهرانه رو روی انسان‌ها انجام می‌دادند. این‌که انسان‌ها در این مورد هم حقیقت رو دقیقاً برعکس می‌دیدند جزء برنامه‌های این موجودات بود.

@ElimoBooks

ماشین هوایی در تاریکی سرد شب بی صدا حرکت می کرد. نور کم رنگ و بی رمق لامپ های ماشین در شب مطلق ماکراتیا تنهای تنها بود. ماشین سریع پرواز می کرد. همسفر آرتور غرق فکر بود و هربار که آرتور سعی کرده بود باهاش وارد گفت و گو بشه فقط از آرتور پرسیده بود که جاش راحتی یا نه.

آخر سر آرتور دست از تلاش برداشت و سعی کرد سرش رو با محاسبه ی سرعت ماشین گرم کنه اما چشم های آرتور در تاریکی هیچ چیزی رو که بشه ازش به عنوان معیار استفاده کرد ندیدند. حرکت ماشین چنان بی سرو صدا بود که آدم احساس می کرد اصلاً حرکت نمی کنه.

سرانجام به نقطه ی کوچک نورانی در دور دست ظاهر شد و در چند ثانیه اون قدر بزرگ شد که آرتور فهمید دارند با سرعت سرسام آوری حرکت می کنند. سعی کرد نوع ماشینی که اون نور رو تولید می کرد تشخیص بده اما موفق نشد. ماشین اون ها به ناگهان به سمت پایین پیچید و مستقیم به سمت ماشین دومی پرواز کرد. نفس آرتور از ترس بند اومد. سرعت ماشین دومی خیلی بالا بود. آرتور چشم هاش رو بست و قبل از این که بتونه از ترس فریاد بزنه همه چی تموم شده بود.

وقتی که چشم هاش رو دوباره باز کرد جرقه های نقره ای عجیب و غریبی رو دید که اطراف اون ها رو گرفته بودند. به سرعت سرش رو برگردوند و نقطه ی سیاهی رو دید که در دور دست ها ناپدید می شد. چند ثانیه طول کشید تا بفهمه که چه اتفاقی افتاده.

وارد به تونل زیرزمینی شده بودند. نقطه‌ی نورانی نه به ماشین دیگه بلکه ورودی تونل بود. برق جرعه‌های نقره‌ای از دیوارهای محدب تونل برمی‌خاست. سرعت ماشین به حتم از سیصد یا چهارصد کیلومتر در ساعت هم بیشتر بود. دوباره از وحشت چشم‌هاش رو بست.

بعد از مدتی (جرت نکرد از خودش پرسه چند وقت) احساس کرد که سرعت‌شون کمتر شده و به لحظه بعد متوجه شد که کم‌کم دارند توقف می‌کنند. چشم‌هاش رو دوباره باز کرد.

هنوز در تونل نقره‌ای بودند. لوله‌های درهم‌پیچیده‌ای که از کنارشون رد می‌شدند آرتور رو به یاد خونه‌های زیرزمینی خرگوش‌ها می‌نداختن. کنار در به اتاق کوچک پولادی توقف کردند. چندتا تونل دیگه هم به این اتاق وصل می‌شدند. در گوشه‌ی دیگه‌ی اتاق به دایره‌ی بزرگ و نورانی دیده می‌شد که آدم رو گیج می‌کرد چون آدم نمی‌تونست تشخیص بده که چه قدر از آدم دوره. رنگ نور به نظر آرتور ماوراءبنفش بود.

فاهش‌الستفراقوز سرش رو برگردوند و نگاهی پُر وقار به آرتور انداخت.

گفت «زمینی، الان در اعماق قلبِ ماگراتیا هستیم.»

آرتور پرسید «از کجا می‌دونستید که من اهل زمینم؟»

پیرمرد با آرامش جواب داد «همه چیز کم‌کم برات روشن می‌شه.» با لحنی کمی

نامطمئن اضافه کرد «یعنی حداقل روشن‌تر از الان.»

ادامه داد، «فقط می‌خواستم بهت بگم جایی که چند دقیقه‌ی دیگه بهش وارد می‌شیم

در واقع تو سیاره‌ی ما نیست چون از بزرگی تو سیاره‌ی ماگراتیا جا نمی‌گیری. ما از به دروازه

تو سیاره به به بخش عظیم ماوراءمکان وارد می‌شیم. شاید به ذره گیج بشی و بترسی.»

آرتور آوایی نگران از خود بیرون داد.

فاهش‌الستفراقوز به دکمه رو فشار داد و نه‌چندان دلگرم‌کننده ادامه داد، «من که هر بار

دلم هُری می‌ریزه پایین. خودت رو محکم نگه دار!»

ماشین‌هوایی مستقیم وارد دایره‌ی نورانی شد و آرتور ناگهان تصور روشنی از بی‌نهایت

به دست آورد.

البته در واقع بی‌نهایت رو ندیده بود. بی‌نهایت واقعی، خسته‌کننده و ملال‌آور. آدم

وقتی شب‌ها به آسمون نگاه می‌کنه بی‌نهایت رو می‌بینه. همه‌ی مسافت‌ها اون قدر بزرگ‌اند که قابل تصور نیستند و برای همین بی‌اهمیت می‌شن. مکانی که ماشین‌های وادی اون شد اصلاً بی‌انتها نبود. فقط خیلی خیلی بزرگ بود. اون قدر بزرگ بود که به آدم تصویر درست‌تری از بی‌نهایت می‌داد تا خود بی‌نهایت.

سر آر تور گیج رفت. به‌رغم سرعت فوق‌العاده بالای ماشین‌های به‌نظر می‌رسید که با سرعتی خیلی کم به سمت بالا پرواز می‌کنند و دروازه‌ای رو که از اون وارد این مکان شده بودند پشت سر می‌گذارند. دروازه به تدریج و چون نقطه‌ای ناپیدا در دیوار، پشت سر اون‌ها گم می‌شد.

دیوار واقعاً روی همه‌ی تخیلات رو کم کرده بود، لوله‌شون کرده بود و گذاشته بودشون توجیب. دیوار اون قدر بلند و مرتفع بود که آخرهاش، بالا و پایین و چپ و راستش، دیده نمی‌شد. حتا احساس سرگیجه‌ای که به آدم می‌داد مرگبار بود.

کاملاً عمودی به‌نظر می‌رسید. انگار که تا بی‌نهایت در سمت‌های بالا و پایین و چپ و راست ادامه داره. اگه آدم می‌خواست قوسش رو کشف کنه باید از دستگاه‌های سنجش لیزری بهره می‌گرفت. دیوار در فاصله‌ی سیزده ثانیه‌ی نوری دوباره به خودش می‌رسید. به عبارت دیگه: دیوار دورتادور به گره رو گرفته بود. گره‌ای به قطر پنج میلیون کیلومتر که وسطش پُر بود از نوری که هیچ صفتی اون رو توصیف نمی‌کنه.

ماشین‌های با سرعت سه برابر موج صوتی در کمره‌ی بی‌نهایت بزرگ پرواز می‌کرد. فاهش‌الستفراقوز گفت «به کارگاه مونتاژ ما خوش اومدی.»

آرتور که از بزرگی توصیف‌ناپذیر این مکان شوکه شده بود به دوروبرش نگاه کرد. در فاصله‌ای که نه می‌تونست حدس بزنه و نه بسنجه به ردیف چیزهای جرثقیل‌مانند به چشم می‌خوردند. هر کدوم این جرثقیل‌های زیبا، که انگار از فلز و نور ساخته شده بودند، چیزهای کره‌مانندی رو نگه می‌داشتند که در هوا معلق بودند.

فاهش‌الستفراقوز گفت «بیشتر سیاره‌ها مون رو این‌جا می‌سازیم.»

آرتور سعی کرد افکارش رو مرتب کنه؛ «یعنی شما دوباره دارید شروع می‌کنید به کار؟»

پیرمرد جواب داد «نه. نه بابام‌جان. کهکشانش هنوز اون قدر ثروتمند نیست که بتونه

قیمت سیاره‌ها رو بپردازه. ما رو برای انجام یه مأموریت مخصوص برای مشتری‌های ویژه، که از بُعدهای دیگه اومده‌ن، بیدار کردن. اون جا رو ببین. شاید برات جالب باشه...»

آرتور انگشت پیرمرد رو دنبال کرد و چیزی رو که در هوا معلق بود دید. تنها یه چیز گره‌مانند بود که در حال ساخته شدن بود، البته این فقط برداشت آرتور بود و نمی‌شد خیلی روش حساب کرد.

در همون لحظه اشعه‌های نور از تمام کره عبور و اشکال و نقش‌های روی گره رو روشن کرد. نقش‌هایی که آرتور اون‌ها رو می‌شناخت. اشکالی همون قدر آشنا که شکل الفبای کلماتی که آرتور از کودکی یاد گرفته بود.

چند ثانیه حیران و متعجب سکوت کرد تا اشکال و تصاویر در مغزش بگردند و جایی پیدا کنند که بنشینند و معنایی به خود بگیرند. یه بخشی از مغزش بهش می‌گفت که فرم‌ها و شکل‌هایی رو که می‌دید به‌خوبی می‌شناسه، اما یه بخش دیگه‌ی مغزش معقولانه از پذیرش این افکار سر باز می‌زد و می‌گفت که مسئولیت این افکار رو به‌هیچ‌عنوان برعهده نمی‌گیره و یه قدم دیگه هم در تعقیب این افکار برنمی‌داره.

یه اشعه‌ی نور دیگه دوباره کره رو روشن کرد و هیچ‌شکی باقی نگذاشت.

آرتور زمزمه کرد «زمین...»

فاهش‌الستفراقوز با صدایی شاد گفت «بهره بگیریم مدل شماره‌ی دو. ما فقط داریم از مدل اصلی کپی می‌گیریم.»

سکوت.

آرتور آرام گفت «یعنی زمین اول رو هم شما ساختید؟»

فاهش‌الستفراقوز گفت «معلومه. تا حالا رفته‌ی به کشور... اسمش چی بود... نروژ؟»

آرتور جواب داد «نه. هیچ وقت اون جا نبودم.»

فاهش‌الستفراقوز گفت «چه بد. نروژ از جاهایی بود که من طراحی کردم و ساختم. یه جایزه هم برای طراحی و ساخت ساحل‌های صخره‌ای شکسته‌ی نروژ گرفتم. وقتی شنیدم که همه‌شون نابود شدن خیلی عصبانی شدم.»

«شما عصبانی شدید؟»

«آره بابام جان. آگه پنج دقیقه دیرتر نابود می‌شدن اشکال زیادی نداشت. اما این جواری و دقیقاً در اون زمان، شکست کامل بود.»

آرتور گفت «چی؟»

«کُفرِ موش‌ها دراومده بود.»

«کفرِ موش‌ها دراومده بود؟»

پیرمرد ملایم گفت «آره بابام جان.»

«هممممم... من فکر می‌کنم کفر همه دراومده بود. سگ‌ها، گربه‌ها، اردک‌ها، اما...»

«آره، اما اون‌ها که هزینه‌ش رو نداده بودن.»

آرتور گفت «بیخشید، شما ناراحت می‌شید اگه من از بس که هیچی رونمی‌فهمم

خل و چل بشم؟»

ماشین‌هوایی چند دقیقه در سکوت به پروازش ادامه داد. آخرسر پیرمرد سعی کرد با

حوصله همه‌چیز رو به آرتور توضیح بده.

«آدمیزاد، این موش‌ها بودن که سفارش ساخت سیاره‌ای رو دادن که تو توش زندگی

می‌کردی. موش‌ها سفارش ساختش رو دادن، هزینه‌ی ساختش رو پرداختن و مالک مطلق

سیاره بودن. این سیاره پنج دقیقه قبل از رسیدن به هدف، یعنی پنج دقیقه قبل از اون‌ی که به

هدف ساختش برسه، نابود شد. برای همین ما داریم به کپی جدید می‌سازیم.»

آرتور فقط به کلمه رو فهمیده بود.

پرسید «موش‌ها؟»

«آره بابام جان.»

«صبر کن ببینم. ما دوتا داریم درباره‌ی به چیز واحد حرف می‌زنیم؟ منظور جفت‌مون

از موش همون حیوون‌های کوچولو، پشمالو و سفیده که از پنیر خوش شون می‌آد وزن‌های

فیلم‌های کمدی اوایل دهه‌ی شصت از ترسِ اون‌ها جیغ می‌کشیدند و می‌پریدند و می‌ز؟»

فاهش‌الستفراقوز سرفه کرد.

گفت «آدمیزاد، بعضی وقت‌ها فهمیدن چیزهایی که می‌گی برای من خیلی سخته.

یادت باشه که من پنج میلیون سال رو در سیاره‌ی ماگراتیا در خواب گذرونده‌م و از

فیلم‌های کمدی اوایل دهه‌ی شصتی که می‌گی هیچ اطلاعی ندارم. اما این موجوداتی که

توبه‌شون می‌گی موش اون چیزی نیستن که تو فکر می‌کنی. اون‌ها فقط تصویر موجودات

خیلی خیلی باهوش و چندبُعدی‌ای هستن که در بُعدِ ما به شکل موش ظاهر می‌شن؛ یا ما

اون‌ها رو به شکل موش می‌بینیم. همه‌ی اون مسخره‌بازی‌های پنیر و منیر هم فقط واسه‌ی استتار و پوششه.»

پیرمرد مکث کوتاهی کرد و پیشونیش رو از سر همدردی چین داد. گفت «از شما فقط به عنوان حیوانات آزمایشگاهی استفاده می‌کردن.»

آرتور به دقیقه به این جمله فکر کرد و بعد چهره‌ش روشن شد.

گفت «نه. حالا فهمیدم سوء تفاهم کجاست و خیالم راحت شد. ما از به چیز واحد حرف نمی‌زنیم. واقعیت اینه که ما با موش‌ها آزمایش‌های مختلف انجام می‌دادیم. از شون در تحقیقات رفتارشناسی استفاده می‌کردیم. پاولف و این جور چیزها. تو این پروژه‌های تحقیقاتی همه‌جور آزمایش رو موش‌ها انجام می‌شد. موش‌ها باید یاد می‌گرفتن زنگوله رو به صدا دربیارن، تو لایرنِت بُدون، در هزارتوها پنیر رو پیدا کنن و از این جور کارها. دانشمندان ما نوع رفتار و روش یادگیری موش‌ها رو بررسی می‌کردن تا چیزهای تازه‌ای درباره‌ی روش یادگیری انسان‌ها کشف کنن...»

صدای آرتور پایین اومد.

فاهش‌الستفراقوز گفت «چه روش ماهرانه‌ای... آدم واقعاً حظ می‌کنه.»

آرتور گفت «چی؟»

«موش‌ها بهترین راه پوشش و استتار رو پیدا کرده بودن. بهترین راه برای پنهان کردن ماهیت اصلی شون و بهتر فهمیدن طرز فکر شما. به دفعه تو لایرنِت راه عوضی رو گرفتن، تکه‌ی پنیر اشتباهی رو خوردن و ناگهان از مرض هاری مُردن. اگه این چیزها درست طراحی و اجرا بشن می‌تونن خیلی مؤثر باشن.»

برای افزودن بر تأثیر حرفش سکوت کرد.

«می‌بینی آدمیزاد؟ این موجودات خیلی خیلی باهوش و چندبُعدی‌ان. سیاره‌ی شما و ساکنانش بخشی از ماتریس ارگانیکیِ به کامپیوتر بود که در حال اجرای به برنامه‌ی تحقیقی ده میلیون‌ساله بود... همه‌ی داستان رو برات تعریف می‌کنم. اما به ذره وقت می‌بره.»

آرتور با صدایی ضعیف گفت «در حال حاضر وقت کمترین مشکل منه.»

مسلمه که پرسش‌ها و مشکل‌های بسیاری هستند که به زندگی ربط دارند، چندان از مشهورترین مشکل‌ها و پرسش‌ها از این قاره: چرا انسان به دنیا می‌آید؟ چرا می‌میرد؟ و چرا این همه وقت میون این دو حادثه رو با بستن ساعت‌های دیجیتال به مچ دستش می‌گذرونه؟ چند میلیون سال پیش حوصله‌ی یه نژاد از موجودات باهوش و چندبُعدی (که قیافه‌شون در جهان چندبُعدی خودشون با قیافه‌های ما چندان تفاوتی نداره) از فکر کردن به این پرسش‌ها سر رفت و کاسه‌ی صبرشون لبریز شد. دیگه حوصله و اعصاب این رو نداشتند که صبح تاشب دربارهِ معنای زندگی فکر کنند و به سرگرمی اصلی‌شون، بازی کریکت بروکیان^۱ ای، نرسند. (کریکت بروکیانی یه بازی خیلی عجیبی بود که تو اون بازیگرها بدون هیچ دلیلی می‌زدند رو کله‌ی بقیه‌ی آدم‌ها و درمی‌رفتند.) برای همین این موجودات تصمیم گرفتند که مثل آدم بنشینند سر جاشون و برای همه‌ی پرسش‌هاشون یک‌بار برای همیشه یه پاسخ نهایی پیدا کنند و همه‌ی مشکلاتشون رو یک‌بار برای همیشه حل کنند.

برای رسیدن به این هدف یه کامپیوتر عظیم ساختند. این کامپیوتر چنان باهوش بود که حتا قبل از این که حافظه‌های مختلف اون به هم وصل بشن با «می‌اندیشم پس هستم» شروع کرد و به مشتق‌گیری از وجود پودینگ شکلاتی و مالیات بر درآمد رسیده بود که یه نفر موفق شد خاموشش کنه.

این کامپیوتر به اندازه‌ی یه شهر کوچیک بود.

محل نگه‌داری تجهیزات اصلی این کامپیوتر باهوش یه دفتر بود که مخصوصاً برای همین کار طراحی و ساخته شده بود. یه میز تحریر شیک هم تو دفتر کار گذاشته شده بود که روکش چرمی قرمز رنگ و گرون‌بهایی داشت و از چوب درخت‌های گردوی ویژه و پرورش داده‌شده درست شده بود. فرش کف اتاق چندان به چشم نمی‌خورد اما معلوم بود که از گرون‌ترین فرش‌های دنیاست. بهترین دکوراتورها این رو و اون رو اتاق رو با گیاه‌های عجیب و حاره‌ای، تو گلدون‌های عتیقه و با پرتره‌های زیبایی از مهم‌ترین برنامه‌ریزان کامپیوتر و خانواده‌هاشون، که به دیوارها آویزون شده بودند، تزیین کردند. پنجره‌های بزرگ اتاق به میدون روبه‌رو باز می‌شدند که با درخت‌های پُرشکوفه ۱- احاطه شده بود.

در روز راه‌اندازی رسمی کامپیوتر دوتا از برنامه‌ریزان کامپیوتر با لباس‌های فاخر — البته نه اون قدر که تو ذوق بزنه — و کیف سامسونت به‌دست وارد شدند و نگهبان‌ها اون‌ها رو بدون تشریفات وارد اتاق کردند. برنامه‌ریزان می‌دونستن که در این روز فرخنده نماینده‌ی همه‌ی نژادشون هستن، با این همه آرامش و خونسردی خودشون رو حفظ کردند.

نشستند روبه‌روی میز تحریر، کیف‌های سامسونت‌شون رو باز کردند و دفترهای یادداشت جلد چرمی شون رو درآوردند.

اسم یکی شون لونکویل^۱ و نام دیگری فوک^۲ بود.

هر دو چند لحظه در سکوتی محترمانه بی حرکت موندن و بعد لونکویل به فوک و فوک به لونکویل نگاه کرد. لونکویل به سمت جلو خم شد و یه دکمه‌ی کوچیک و سیاه رو فشار داد.

طنین ملودی کوتاه و ظریفی نشون داد که کامپیوتر آماده‌ی کاره. کامپیوتر بعد از چند ثانیه با صدایی قوی، دلنشین و بم برنامه‌ریزها رو مورد خطاب قرار داد.

گفت «اون تکلیف بزرگ و مهمی که برای من، تفکر عمیق، دومین کامپیوتر بزرگ دنیا در زمان و مکان، در نظر گرفته‌ید و من رو برای حل این مسئله‌ی خلق کرده‌ید چیست؟» لونکویل و فوک حیران و سرگشته به هم نگاه کردند.

فوک شروع کرد، «ای کامپیوتر، وظیفه‌ی تو...»

لونکویل نگران پرید تو حرف همکارش «وایستا بینم. این درست نیست. گفت دومین؟ مگه نه؟ ما این کامپیوتر رو ساختم که بزرگترین کامپیوتر دنیا باشه، نه دومین.» خطاب به کامپیوتر گفت «تفکر عمیق، تو بزرگترین و قدرتمندترین کامپیوتر دنیا نیستی؟»

تفکر عمیق پاسخ داد «من به خودم لقب دومین کامپیوتر بزرگ دنیا رو دادم و من دروغ نمی‌گم.»

برنامه‌ریزها دوباره نگران به هم نگاه کردند. بعد لونکویل سینه صاف کرد. گفت «حتمأً به اشتباهی رخ داده. آیا تو از میلیارد مغز گارگانتو^۱ در سیاره‌ی ماکسی مگالون، که می‌تونه در یه هزارم ثانیه همه‌ی اتم‌های یه ستاره رو بشماره، بزرگ‌تر نیستی؟»

تفکر عمیق با لحنی که تحقیر در اون موج می‌زد گفت «میلیارد مغز گارگانتو؟ اون که چرتکه‌ای بیش نیست. حرفش رو هم نزنید.»

لونکویل به جلو خم شد و با لحنی ناراحت ادامه داد، «آیا قدرت آنالیز تو از گوگل پلکس متفکر درخشان^۲ در کهکشان هفتم نور و تفکر، که می‌تونه مدار پرواز هر ذره‌ی غبار صحرای دانگرا^۳ بتا^۴ رو در زمان یه توفان شنی پنج هفته‌ای حساب کنه، بیشتر نیست؟»

تفکر عمیق خشمگین گفت «توفان شنی پنج هفته‌ای؟ این سوال رو از من می‌پرسی؟ از منی که حرکت همه‌ی اتم‌ها رو در مه‌بانگ حساب کرده‌م؟ با گفتن نام این ماشین حساب‌هایی که مثل اسباب‌بازی ان اعصاب من رو خرد نکنید.»

برنامه‌ریزها چند ثانیه نامطمئن سکوت کردند. بعد لونکویل دوباره به جلو خم شد و پرسید «آیا قدرت محاسبه‌ی تو از هایپرلوییک همه‌کاره‌ی نوترونی^۵، کامپیوتر جادویی و خستگی‌ناپذیر ستاره‌ی سیسرونیکس^۶ ۱۲^۵، بیشتر نیست؟»

تفکر عمیق با بی‌اعتنایی گفت «هایپرلوییک همه‌کاره‌ی نوترونی شاید بتونه چهارتا پای یه الاغ آرکوتار^۷ی رو تو بحث ناپدید کنه اما فقط من می‌تونم اون الاغ رو راضی کنم که بی‌دست و پا یورتمه هم بره.»

1. Milliard Gargantubrian

4. Hypertobic Omni-Cognate Neutron Wrangler

2. Googleplex Star Thinker

5. Ciceronicus

3. Dangrabad Beta

6. Arcutar

فوک پرسید «پس دیگه مشکل چیه؟»

تفکر عمیق با صدایی روان تر از آبشار گفت «مشکلی وجود نداره. من فقط گفتم که دومین کامپیوتر بزرگ جهان در زمان و مکان هستم.»

لونکویل ول نکرد؛ «پس چرا دومین؟ چرا هی می گی دومین؟ به مولتی کورتیکوید منطق - کوترون تیتان مولر^۱ که فکر نمی کنی؟ یا به پوندرماتیک^۲؟ یا...»
از تجهیزات کامپیوتر جرقه های تحقیر آمیز بیرون پریدند.

صدای کامپیوتر بلندتر شده بود؛ «یه الکترون هم خرج این تفکرات پوچ و این ماشین های به درد نخور نمی کنم! منظور من کامپیوتریه که پس از من می آد!»

حوصله ی فوک سر رفت. دفتر یادداشتش رو گذاشت کنار و زیر لب گفت «حالا دیگه لازم نبود داستان رو آخرالزمانی کنیم.»

تفکر عمیق اعلام کرد «شما از زمان هایی که خواهند آمد خبری ندارید. اما من می تونم در مدارهای متعدد الکترونیکی جریان های بی شمار دلتای احتمالات آینده رو محاسبه کنم و ببینم که یه روزی یه کامپیوتری خواهد اومد که من حتا نخواهم توانست آسون ترین معادله های اون رو حل کنم. اما وظیفه و تقدیر من طرح و ساخت این کامپیوتره.»

فوک نفس عمیقی کشید و به لونکویل نگاه کرد.

«نمی تونیم این بحث رو ول کنیم و سؤال مون رو پرسیم؟»

لونکویل بهش اشاره کرد که یه ذره صبر کنه.

پرسید «این چه کامپیوتریه که حرفش رو می زنی؟»

تفکر عمیق گفت «در حال حاضر نمی خوام درباره ش حرف بزنم. سؤال تون رو

پرسید.»

برنامه ریزها شونه هاشون رو بالا انداختند و به هم نگاه کردند. فوک خودش رو جمع کرد.

گفت «ای کامپیوتر، وظیفه ای که برای تو در نظر گرفته ایم اینه: ما می خوایم که توبه

ما...» کمی مکث کرد، «پاسخ نهایی رو بدی.»

تفکر عمیق پرسید «پاسخ نهایی؟ پاسخ به چی؟»

فوک گفت «به زندگی!»

لونکویل گفت «به جهان!»

دوتایی باهم گفتند «به همه چی!»

تفکر عمیق مدتی در سکوت فکر کرد.

گفت «سخته!»

«اما می تونی به ما جواب بدی؟»

تفکر عمیق گفت «آره. می تونم.»

نفس فوک از هیجان بند اومده بود. پرسید «یعنی این سؤال یه جواب داره؟»

لونکویل اضافه کرد «یه جواب ساده؟»

تفکر عمیق گفت «آره. پرسش نهایی درباره‌ی زندگی، جهان و همه چی. آره، یه جواب

داره.» اضافه کرد «اما باید بهش فکر کنم.»

بلوا و ناآرامی پشت سرشون اتمسفر رو به هم زد؛ در باز شد و دو نفر که روپوش آبی رنگ به تن و کمر بند دانشگاه کروکسوان^۱ به کمر داشتند با عصبانیت وارد دفتر شدند و مستخدم‌هایی رو که سعی می کردند جلوشون رو بگیرند کنار زدند.

یکی شون که جوون تر بود با آرنجش زد به گلوی یه منشی خوشگل و جیغ زد «ما خواستار اجازه‌ی ورودیم!»

اونی که پیرتر بود داد زد «شما حق ندارید ما رو بیرون کنید!» یه دستیار برنامه‌ریزی رواز اتاق هل داد بیرون.

جوون تره، بهرغم این که حالا دیگه تو اتاق ایستاده بود و دیگه هیچ کس سعی نمی کرد بیرونش کنه، داد زد «ما خواستار این هستیم که ما رو بیرون نکنید!»

لونکویل خشمگین از صندلی برخاست و گفت «شما اصلاً کی هستید؟ چی می خواهید؟» پیرتره گفت «من جادوتر^۲ ام!»

جوون تره داد زد «من خواستار اینم که اسمم وروم فوندل^۳ باشه!»

جادوتر برگشت به سمت وروم فوندل و با هیجان بهش توضیح داد «این که روشنه. تو لازم نیست که خواستارش بشی.»

وروم فوندل جیغ زد «خب!» با مشت کوبید رویی از میز تحریرهای دم دستش.
«من وروم فوندلم، و این خواست نیست، این یه حقیقتِ قطعیه! اون چیزهایی که ما
خواستار شون هستیم حقیقت‌های قطعی‌ان!»

جادوتز با عصبانیت فریاد زد «نه بابا، این جوری نیست! ما دقیقاً خواستار نقیض
حقیقت‌های قطعی هستیم!»

وروم فوندل به خودش وقت نداد تا نفس تازه کنه. فریاد زد «ما خواستار حقیقت‌های
قطعی نیستیم! چیزی که ما خواستارش هستیم نبود حقیقت‌های قطعیه! من خواستار این
هستم که وروم فوندل باشم یا نباشم!»

فوک عصبانی فریاد زد «شما اصلاً کی هستید؟»

جادوتز گفت «ما فیلسوف هستیم.»

وروم فوندل گفت «البته شاید هم نباشیم.» با انگشتش برنامه‌ریزها رو تهدید کرد.
جادوتز تأکید کرد «معلومه که هستیم. ما به عنوان نمایندگان منتخب سندیکای
فلاسفه، عالمان و دیگر متفکران حرفه‌ای اومدیم این جا و خواستار این هستیم که این
کامپیوتر همین الان خاموش بشه و به کارش ادامه نده!»
لونکویل پرسید «چرا؟ مشکل کار کجاست؟»

جادوتز گفت «حالا بهت می‌گم مشکل کار کجاست رفیق. مشکل مرزبندیه!»
وروم فوندل جیغ زد «ما خواستار این هستیم که مرزبندی مشکل اصلی باشه یا نباشه!»
جادوتز ادامه داد، «شما بذارید این کامپیوترها مثل قدیم به کار خودشون برسن و
هر چی می‌خوان حساب کنن، ما هم به کار خودمون می‌رسیم و به حقیقت‌های ابدی
رسیدگی می‌کنیم. قبول؟ طبق قوانین، جست‌وجوی حقیقت‌های ابدی و مهم واضحاً و
بدون ابهام به متفکران حرفه‌ای واگذار شده رفیق. حالا اگه یه کامپیوتر لعنتی پیدا بشه و
جواب این سؤال‌ها رو پیدا کنه همه‌ی ما درجایی کار می‌شیم. درسته؟ می‌خوام بگم که
حق نیست که ما تمام شب نخوابیم و درباره‌ی این که آیا خالق وجود داره یا نه فکر و بحث
کنیم و تو سروکله‌ی هم بزنیم و این ماشین زپرتی فردا صبحش شماره‌ی تلفن خصوصی
یارو رو هم رویه تکه کاغذ بنویسه.»

وروم فوندل جیغ زد «بله درسته. ما خواستار بخش های مرزبندی شده و تضمین شده ی قطعی هستیم که توشون شک و تردید وجود داشته باشه.»

ناگهان صدای قوی کامپیوتر در اتاق پیچید «اجازه هست که من در این موقعیت چند جمله بگم؟»

وروم فوندل فریاد زد «ما اعتصاب می کنیم.»

جادوتز در تأیید حرفش گفت «دقیقاً! اون وقت گناه عواقب به اعتصاب سراسری فلاسفه به گردن شماهاست!»

صدای کامپیوتر بلندتر شد. چندتا دستگاه تشدیدکننده ی فرکانس های بم، که تو نقاط مختلف اتاق در کمد های شیک کار گذاشته شده بودند تا صدای تفکر عمیق رو قوی تر کنند، روشن شدند.

کامپیوتر گفت «من فقط می خواستم بگم که مدارهای من به طور قطعی و غیر قابل فسخ مشغول پیدا کردن پاسخ به سؤال نهایی درباره ی زندگی، جهان و همه چیز شده. مکشی کرد تا مطمئن بشه که توجه همه رو جلب کرده و با صدایی شمرده ادامه داد، «اما تا من جواب رو پیدا کنم یه کمی طول می کشه.»

فوک بی صبرانه به ساعتش نگاه کرد، پرسید «حدوداً چه قدر؟»

تفکر عمیق گفت «هفت و نیم میلیون سال.»

فوک و لونکوویل سعی کردند به هم نگاه نکنند.

باهم داد زدند «هفت و نیم میلیون سال!...»

تفکر عمیق پاسخ داد «آره. به تون گفتم که باید درباره ش فکر کنم. اما به نظرم می رسه که همچین پروژه ای توجه همگانی رو به فلسفه جلب خواهد کرد. هر کسی تئوری خودش رو درباره ی این که من چه جوابی خواهم داد ارایه خواهد داد. در این موقعیت نون شما فلاسفه از همه بیشتر توروغنه. شما می تونید هی تو سر و کله ی هم بزنید که تئوری کی درسته و کی چرت و پرت می گه، نظریه ی کی با جوابی که من خواهم داد جور و نظریه ی کی پرته. می تونید علیه هم توروزنامه ها مطلب بنویسید و تا وقتی که چند نفر هستن که حرف های شما براشون جالبه، وضع تون رویه راه و نون تون توروغن. این که بد چشم اندازی نیست؟»

فیلسوف ها به هم نگاه کردند.

جادوتز گفت «ماشالا، به این می‌گن فکر کردن. بگو ببینم وروم فوندل چرا ما هیچ وقت عقل مون به این چیزها نمی‌رسه؟»

وروم فوندل محترمانه گفت «نمی‌دونم والا، شاید مغزها مون زیادی تمرین کرده‌ن.»

دوتا فیلسوف روپاشنه‌هاشون چرخیدند، از اتاق رفتند بیرون و وارد زندگی‌ای شدند که از بهترین خیال‌ها و آرزوهاشون هم بهتر بود.

@ElimoBooks

فاهش‌الستفراقوز مهم‌ترین جزئیات این داستان رو برای آرتور تعریف کرد. آرتور پرسید «داستان جالبیه، اما من هنوز نمی‌فهمم که این داستان به کوهی زمین و موش‌ها و چیزهای دیگه چه ربطی داره؟»

پیرمرد جواب داد «زمینی، این فقط نصف اول داستان بود. اگه می‌خواهی بدونی که هفت و نیم میلیون سال بعد، روزی که قرار بود به پاسخ نهایی جواب داده بشه، چه اتفاقی خواهد افتاد، اجازه بده که تو رو به آتلیه‌ی خودم دعوت کنم. اون‌جا می‌تونی اتفاقات اون روز رو تو دستگاه ضبط حس - نوار بینی و بشنوی. البته قبلش می‌تونیم یه سری هم به زمین جدید بزنیم. متأسفانه هنوز تموم نشده. ما حتا هنوز وقت نکرده‌یم اسکلت‌های قلابی دایناسورها رو در اعماق خاک زمین دفن کنیم که بعدها پیدا بشن...»

آرتور گفت «دست شما درد نکنه اما برای من این زمین جدید، اون زمین قبلی نمی‌شه.»

فاهش‌الستفراقوز گفت «راست می‌گی. پس ولش کن.» با ماشین دور زد و به سمت دیوار سرگیجه‌آور پرواز کرد.

در آتلیه‌ی فاهش‌الستفراقوز شتر با بارش گم می‌شد. اون قدر کاغذ این‌ور و اون‌ور پخش و پلا بود که انگار یه کتابخونه‌ی عمومی تو آتلیه منفجر شده بود. وقتی وارد اتاق شدند پیرمرد با ناراحتی به آشفته‌بازار اتاقش نگاه کرد.

گفت «از بدشانسی ما دیوهای مهم یکی از کامپیوترهای زندگی - کنسروکن سوختن. وقتی سعی کردیم که خدمتکارهامون رو از خواب بیدار کنیم دیدیم که سی هزار ساله که مُردن. حالا معلوم نیست کی قراره جسدهاشون رو جمع کنه و ببره. بیا بابام جان، بشین اون جا تا من این سیم‌ها رو بهت وصل کنم.»

آرتور رو به یه صندلی راهنمایی کرد که انگار از قفسه‌سینه‌ی یه دایناسور استگوسور ساخته شده بود.

پیرمرد گفت «این صندلی از قفسه‌سینه‌ی یه استگوسور ساخته شده.» از زیر کوه‌های کاغذ و کلی دستگاه‌های جورواجور چندتا سیم پیدا کرد. دوتا سیم لخت رو به آرتور داد و گفت «بیا، این‌ها رو نگه دار.»

همون لحظه‌ای که آرتور سیم‌ها رو تو دستش گرفت یه پرنده از وسط بدنش پرواز کرد. آرتور در هوا معلق و برای خودش نامرئی شد. زیر پاش یه میدون بزرگ دیده می‌شد که دوروبرش پُر بود از ساختمان‌های بتونی و سفیدرنگی که جلوه‌ی پُرشکوه‌شون رو از دست داده و پُر بودند از ترک‌های کوچک و بزرگ و لکه‌های آب. آفتاب در آسمان می‌درخشید و نسیم خوشایندی در میان برگ‌های درختان می‌رقصید. آرتور این احساس رو داشت

که همه‌ی ساختمان‌ها دارند ملودی شادی روز مزه می‌کنند. شاید به این دلیل که عموم میدون و خیابون‌های اطرافش پُر بودند از آدم‌هایی که هیجان‌زده در انتظار چیزی بودند. به جایی چند نفری ساز می‌زدند، پرچم‌های رنگ‌ووارنگ تو باد پرپرمی‌زدند و همه‌چیز خبر از یه جشن عمومی می‌داد.

آرتور در اون بلندی، بالای سر همه، احساس تنهایی کرد اما قبل از این که وقت کنه که دوباره‌ی این احساس فکر کنه، صدایی از میدون بلند شد که توجه همه رو به خودش جلب کرد.

جلو ساختمان‌هایی که معلوم بود مهم‌ترین ساختمان میدونه، مردی پشت یه کرسی خطاب به ایستاده بود و بایه میکروفن برای انبوه جمعیت سخنرانی می‌کرد. گفت «دوستان! مردمی که زیر سایه‌ی تفکر عمیق در انتظارید! خلف پُرافتخار و روم‌فوندل و جادوتز، بزرگ‌ترین و مهم‌ترین مرشدان تاریخ جهان... دوران انتظار به سر رسیده است!»

فریادهای شادی جمعیت رو فرا گرفت. پرچم‌ها، کاغذهای رنگی و سوت‌های به‌وجودآمده تو هوا چرخیدند. از بالا که نگاه می‌کردی خیابون‌های کم‌عرض به هزارپایی می‌بردند که رو پشتش افتاده و دیوانه‌وار پاهاش رو تگون می‌ده.

سخنران ادامه داد، «نژاد ما هفت و نیم میلیون سال چشم‌انتظار این لحظه بود. در انتظار این لحظه‌ی فرخنده، پُرشکوه و پُرامید. در انتظار لحظه‌ی روشن شدن حقیقت! در انتظار روز پاسخ نهایی!»

جمعیت هیجان‌زده هورا کشید.

سخنران فریاد زد «از این روز به بعد دیگه هیچ‌کس صبح‌ها از خواب بیدار نخواهد شد و از خود نخواهد پرسید "من کی هستم؟"، "معنای زندگی من چیست؟"، "اگه از منظر گیتی و جهان به مسئله نگاه کنم، اگه من امروز پانشم و نرم سر کار، واقعاً خبری می‌شه؟" امروز بالاخره پاسخ ساده و نهایی رو به همه‌ی پرسش‌های کوچک و آزاردهنده‌ی زندگی، جهان و همه‌ی چیزهای دیگه دریافت می‌کنیم!»

جمعیت دوباره هورا کشید. آرتور یه دفعه احساس کرد که داره با سرعت زیاد به

سمت پایین و یکی از پنجره‌های بزرگ طبقه‌ی اول ساختمان، دقیقاً پشت کرسی خطاب‌ه و سخنران، پرواز می‌کنه.

لحظه‌ای ترس ورش داشت، چون مستقیم به سوی شیشه‌ی پنجره پرواز می‌کرد اما ترسش چند ثانیه‌ی بعد از بین رفت. متوجه شد که بدون برخورد با شیشه‌ی پنجره از اون گذشته و وارد اتاق شده.

هیچ‌کس از حاضران اتاق به آرتور و ورود نامنتظره‌ی او توجه نکرد. دلیلی هم نداشت که توجه بکنند. آرتور که واقعاً در اتاق نبود. کم‌کم شست آرتور خبردار شد که تمامی این ماجرا به تکنولوژی پخش فیلمه که جدیدترین اکران‌های سه‌بعدی سینما در مقایسه با اون به فیلم‌های هشت میلی‌متری قرن بیستم شبیه‌اند.

اتاق دقیقاً به همون شکلی بود که فاهش‌الستفراقوز توصیف کرده بود. در هفت و نیم میلیون سال گذشته حسابی بهش رسیده و هر صد سال یه بار تمیزش کرده بودند. گوشه‌های میز تحریر چوبی کمی آسیب دیده و رنگ فرش یه کم رفته بود اما کامپیوتر عظیم‌الجثه هنوز با همون عظمت و شکوه و جلوه‌ی زیبا رو میز تحریر دیده می‌شد، انگار که تازه دیروز ساخته شده.

دو نفر با لباس‌های ساده جلو میز تحریر نشسته بودند.

یکی شون گفت «چند دقیقه بیشتر نمونه.» آرتور با تعجب دید که یه کلمه دقیقاً دور گردن مردی که حرف می‌زد ظاهر شد. لونکووال^۱. این کلمه چندبار چشمک زد و دوباره ناپدید شد. قبل از این که آرتور بفهمه که اوضاع از چه قراره مرد دوم شروع کرد به حرف زدن و کلمه‌ی پوچیک^۲ رو گردنش ظاهر شد.

دومی گفت «هفتاد و پنج هزار نسل پیش، نیاکان ما این طرح رو آغاز کردن و بعد از این همه سال ما نخستین کسانی خواهیم بود که صدای کامپیوتر رو می‌شنویم.»

اولی گفت «چه لحظه‌ی پُرشکوهی، پوچیک!» آرتور فهمید که داره فیلم رو با زیرنویس می‌بینه.

پوچیک گفت «ما کسانی هستیم که پاسخ نهایی رو دریافت می‌کنیم. پاسخ به زندگی!...»

لونکووال ادامه داد، «به جهان...»

«به همه چی!...»

لونکووال دستش رو تکون داد و گفت «ساکت... فکر کنم تفکر عمیق داره شروع می‌کنه به حرف زدن.»

سکوتی پُرانتظار اتاق رو فرا گرفت. چندتا چراغ کامپیوتر روشن و خاموش شدند و صدای خفیفی از بلندگوها به گوش رسید.

تفکر عمیق بالاخره گفت «روزبه‌خیر.»

لونکووال با لحنی ترسان گفت «... روزبه‌خیر... ای تفکر عمیق... چیزه... هممممم...»

تفکر عمیق با لحنی متین گفت «می‌خوای بررسی که جواب رو پیدا کردم یا نه؟ آره، پیدا کردم.»

لونکووال و پوچیک از ذوق لرزیدند. انتظار بیهوده نبود.

پوچیک با صدایی آهسته پرسید «یعنی یه جواب مشخص وجود داره؟»

تفکر عمیق تأیید کرد «آره.»

«به پرسش نهایی؟ به زندگی، به جهان؟ به همه چی؟»

«آره.»

لونکووال و پوچیک سال‌ها برای این لحظه آموزش دیده بودند. تمام زندگی اون‌ها فقط با آماده شدن برای این لحظه گذشته بود. از نخستین روز تولد اون‌ها تصمیم گرفته شده بود که این دوتا کسانی خواهند بود که پاسخ نهایی رو خواهند شنید. با این همه نفس جفت‌شون از هیجان بند اومده بود و از بی‌تابی مثل بچه‌های کوچک رو صندلی‌هاشون این‌ور و اون‌ور می‌شدند.

لونکووال پرسید «حاضری که جواب رو به ما بگی؟»

«آره.»

«همین الان؟»

تفکر عمیق گفت «همین الان.»

لونکووال و پوچیک لب‌های خشک‌شده‌شون رو با زبون تر کردند.

تفکر عمیق افزود «البته فکر نکنم که از جواب خوش تون بیاد.»
 پوچیک گفت «اصلاً مهم نیست! فقط لازمه که اون رو بدونیم. همین الان!»
 تفکر عمیق پرسید «همین حالا؟»
 «آره! همین حالا...»
 کامپیوتر گفت «باشه.» و ساکت شد.
 لونکووال و پوچیک بی تاب رو صندلی هاشون جابه جا شدند. هیجان غیر قابل تحمل بود.

تفکر عمیق تأکید کرد «مطمئنم که از پاسخ خوش تون نخواهد اومد.»
 «بگو دیگه!»

«باشه. پاسخ به پرسش نهایی...»

«خب!...»

«درباره‌ی زندگی، جهان و همه چی...»

«خب!...»

«یک کلمه‌ست...» تفکر عمیق مکث کرد.

«خب!...»

«فقط یک کلمه...»

«کُشتی مارو، جون بکن!»

تفکر عمیق با لحنی بی نهایت آرام، متعالی و پُرشکوه گفت «چهل و دو.»

تا به نفر بتونه دهنش رو دوباره باز کنه خیلی طول کشید.

پوچیک زیر چشمی از پنجره به دریای جمعیت بی تاب و پُر امید میدون نگاه کرد.

پچ پچ کنان گفت «حتمأ زنده زنده تیکه پاره مون می کنن.»

تفکر عمیق با صدایی لطیف گفت «سؤال خیلی سختی بود.»

لونکووال جیغ زد «چهل و دو! بعد از هفت و نیم میلیون سال فکر کردن چیز دیگه ای به ذهنت نرسید؟»

کامپیوتر گفت «با دقت کامل به همه چی فکر کردم. این جواب قطعاً درسته. اگه اجازه بدید رک و پوست کنده باهاتون حرف بزنم؛ فکر می کنم مشکل شما این جاست که خودتون هم درست و حسابی نمی دونستید که سؤال تون دقیقاً چیه.»

لونکووال گفت «بابا منظور ما سؤال نهاییه! درباره ی زندگی، جهان و همه چی.»

تفکر عمیق با لحن کسی که وانمود می کنه که از حرف زدن با چنین ابله هایی خوشش می آد گفت «آره، اما می تونید این سؤال رو دقیق تر بیان کنید؟»

سکوتی بهت زده و مبهم از ذهن لونکووال و پوچیک عبور کرد. اول به هم نگاه کردند و بعد به کامپیوتر.

پوچیک شرمنده پیشنهاد کرد «خب... می دونی... منظور همه چیزه...»

تفکر عمیق گفت «دقیقأ! اگه یه روزی بتونید سؤال رو دقیق بیان کنید می تونید بفهمید که پاسخ به اون چه معنایی داره.»

پوچیک زیر لب گفت «وای و واویلا! چه بدبختی ای!» دفترچه‌ی یادداشتش رو پرت کرد به گوشه و قطره‌ی کوچولوی اشک رو از گوشه‌ی چشمش پاک کرد. لونکووال گفت «خب. باشه. حالا می‌تونی حداقل به ما بگی که پرسش درست چیه؟»

«پرسش نهایی؟»

«آره!»

«پرسش نهایی درباره‌ی زندگی، جهان و همه‌چی؟»

«آره!»

تفکر عمیق به دقیقه رفت تو فکر.

گفت «خیلی سخته.»

لونکووال جیغ زد «اما می‌تونی پیداش کنی؟»

تفکر عمیق مدت زیادی فکر کرد.

بعد با صدایی محکم گفت «نه.»

لونکووال و پوچیک ناامیدانه در صندلی‌هاشون فرو رفتند.

تفکر عمیق گفت «اما می‌تونم به شما بگم که کی می‌تونه پیداش کنه.»

هر دو نفر انگار که دستوری شنیده باشند به بالا نگاه کردند.

«کی؟»

«بگودیکه!»

آرتور ناگهان متوجه شد که داره آرام اما قاطعانه به کامپیوتر نزدیک می‌شه. سرش به ذره گیج رفت. فهمید که فیلم بردار ناشناخته‌ی این فیلم در این قسمت از یه زوم ملودرام استفاده کرده.

تفکر عمیق با لحنی واعظانه گفت «منظور من اون کامپیوتریه که پس از من خواهد اومد. کامپیوتری که من شأن حل کردن آسون‌ترین معادله‌های اون رو هم ندارم، اما تقدیر من طراحی و ساخت این کامپیوتره. کامپیوتری که می‌تونه پرسش آخرین پاسخ رو محاسبه و تعیین کنه. کامپیوتری که اون قدر پیچیده‌ست که موجودات زنده بخشی از ماتریس اون خواهند بود. و شما خودتون باید ظاهر تون رو تغییر بدید و وارد کامپیوتر بشید و برنامه‌ی ده

میلیون ساله‌ش رو کنترل و هدایت کنید! آری! من این کامپیوتر رو برای شما طراحی و برای آن نامی مناسب انتخاب می‌کنم. نام این کامپیوتر "زمین" خواهد بود.»

پوچیک به تفکر عمیق زل زد. گفت «چه اسم مزخرفی.»

برش‌های بزرگی تمام بدنش رو قطعه‌قطعه کردند. تموم بدن لونکووال هم یه دفعه پُر شد از زخم‌های عمیق. کامپیوتر لکه برداشته بود. دیوارها لرزیدند و فرو ریختند و تموم اتاق در خود فرو ریخت و بر خود آوار شد.

فاهش الستفراقوز روبه‌روی آرتور ایستاده و دوتا سیم تو دستش گرفته بود.

توضیح داد «این آخر فیلم بود.»

@ElimoBooks

«زاپود پاشو!»

«هممممم آآآآ کیه؟»

«بجنب، پاشو!»

زاپود زیر لب گفت «تورو خدا بذار به اون کارهایی برسم که خوب بلدم، باشه؟» سرش رو برگردوند و سعی کرد دوباره بخوابه.

فورده پرسید «می‌خوای بهت لگد بزنی؟»

زاپود خواب‌آلود پرسید «خوشت می‌آد به من لگد بزنی؟»

«نه.»

«من هم خوشم نمی‌آد. پس اصلاً برای چی می‌خوای به من لگد بزنی؟ دست از سرم

بردار.» زاپود دوباره خودش رو گلوله کرد.

تریلیان به زاپود نگاه کرد و گفت «دوبرابر ما بهش گاز بی‌هوشی رسیده. دوتانای داره.»

زاپود گفت «انقدر وراجی نکنید. این جووری آدم اصلاً خوابش نمی‌بره. این زمین زیر

پامون چه‌شه؟ خیلی سرد و سفته.»

فورده گفت «از طلا ساخته شده.»

زاپود مثل بالرین‌ها از جاش پرید و زمین زیر پاش رو بررسی کرد.

زمین تا چشم کار می‌کرد مسطح بود و طلایی. برق می‌زد. برقش روبه‌هیچی نمی‌شد.

نشیه کرد و نمی شد گفت مثل چی برق می زد، چون در تموم کهکشان چیزی نیست که مثل سیاره ای برق بزنه که همه ش از طلای ناب ساخته شده.

چشم های دو کله ی زاپود از تعجب گرد شده بودند. جیغ زد «کی این همه طلا رو آورده این جا؟»

فورد گفت «هول نشو. این فقط یه کاتالوگ.»

«چی؟»

تریلیان گفت «یه کاتالوگ. یه سراب.»

زاپود هیجان زده گفت «چه جوری می تونید این حرف رو بزنید؟» زانو زد و به زمین طلایی خیره شد. با انگشت زمین رو بررسی کرد و با مشت کوبید روش. زمین سنگین بود و یه ذره نرم. می شد با ناخن انگشت ها اون رو خراش داد. کاملاً زرد و بسیار براق بود. فورد گفت «من و تریلیان مدت زیادیه که به هوش اومده ایم. اون قدر داد و فریاد کردیم که یه نفر اومد سراغ مون و بعد باز هم اون قدر داد و فریاد کردیم که اعصاب شون خرد شد و ما رو آوردن تو بخش کاتالوگ سیاره هاشون تا سرمون یه کم گرم بشه. تا موقعی که برای رسیدن به ما وقت پیدا کنن این جا می مونیم. همه ی چیزهایی که می بینی فقط یه احساس - فیلمه.» زاپود سرشکسته به فورد خیره شد. گفت «چه بد! یعنی منو از خوابِ خوبم بیدار کردی تا به من خوابِ یه نفر دیگه رو نشون بدی؟» نشست روی زمین. انگار بهش برخورد کرده بود. تریلیان گفت «نمی خواستیم زودتر بیدارت کنیم. سیاره ی قبلی پُر از ماهی بود.»

«ماهی؟»

«بعضی ها از چیزهای عجیب و غریب خوش شون می آد.»

فورد گفت «سیاره ی قبل از اون فقط از پلاتین ساخته شده بود. یه ذره خسته کننده بود.

فکر کردیم بخوای این سیاره رو ببینی.»

هر جا که نگاه می کردند نور درخشان کورکننده ای به طلا می تابید.

زاپود گفت «خیلی قشنگه.»

شماره ی کاتالوگ با اعداد بزرگ و سبزرنگ بر آسمون ظاهر شد. چندبار چشمک زد و

بعد عوض شد. وقتی به اطراف شون نگاه کردند طبیعت هم عوض شده بود.

همه باهم گفتند «اِه!»

دریای روبه‌روشون بنفش بود. ساحلی که روش ایستاده بودند شنی بود. شن‌های زرد و سبز ساحل به جواهرات خردشده شبیه بودند، کوه‌هایی که در افق به چشم می‌خوردند انعطاف‌پذیر بودند و قله‌های قرمز رنگ اون‌ها در باد این‌ور و اون‌ور می‌شدند. کنار دست‌شون یه میز نقره‌ای بود و کنار میز یه چتر آفتابی صورتی‌رنگ.

به جای شماره‌ی کاتالوگ یه تابلو بزرگ در آسمون ظاهر شد که روش نوشته شده بود: هر سلیقه و آرزویی که داشته باشید فرق نمی‌کنه؛ ماگراتیا برآورده‌ش می‌کنه. ما شرم نداریم و از هیچ چیزی خجالت نمی‌کشیم.

حدود پونصد تا آدم لخت و پتی با چتر نجات از آسمون اومدن پایین. در همون لحظه همه‌چی ناپدید و در یه چشم به‌هم زدن تبدیل شد به یه چمن سبز که پُر بود از گاوهای نشخوارکننده.

زاپود گفت «آی! کله‌هام!»

فورد پرسید «می‌خوای درباره‌ش حرف بزنیم؟»

زاپود گفت «باشه.» هر سه نشستند روی زمین و به منظره‌هایی که هر چند دقیقه‌بار عوض می‌شدند توجه نکردند.

زاپود گفت «من حدس می‌زنم قضیه از این قراره: هر اتفاقی که برای کله‌های من افتاده کار خودم بوده. من خودم یه کاری کردم که تست‌های تشخیص صلاحیت کاندیداهای ریاست‌جمهوری نتونن چیزی رو که تو کله‌های من مخفی شده بفهمن. این کار رو فقط در صورتی می‌تونستم بکنم که خودم هم نتونم اون چیز مخفی رو پیدا کنم. فکر می‌کنم همه‌ی این کارها رو من خودم با خودم کردم. عجیبه؟ مگه نه؟»

فورد و تریلیان به تأیید سر تکان دادند.

«خب آدم از خودش می‌پرسه این چیه که اون قدر سری و مخفیه که من هم نباید از اون باخبر باشم و نباید با هیچ‌کس درباره‌ش حرف بزنم. نه با دولت کهکشان، نه حتا با خودم؟ جواب اینه: نمی‌دونم. معلومه که نمی‌دونم. اما وقتی آدم یه کمی اطلاعات جمع کنه و بزنه سر هم به چند تا حدس و گمان می‌رسه. من کی به کلم زد که رییس‌جمهور کهکشان بشم؟ چند وقت بعد از مرگ رییس‌جمهور یودن ورنکس^۱. فورد، ورنکس رو یادت می‌آد؟»

فورد گفت «معلومه. وقتی که بچه بودیم دیدمش. یه کاپیتان آرکتوران^۱ ای بود. چه مردی بود. وقتی سفینه‌ی ترابریش رو دزدیدی به مون کلی شاه‌بلوط هدیه داد. گفت تو خارق‌العاده‌ترین پسر بچه‌ای هستی که به عمرش دیده.»

تریلیان پرسید «ببخشید، موضوع چیه؟»

فورد گفت «یه ماجرای قدیمیه. مال موقعی که من وزاپود هنوز بچه بودیم، تو سیاره‌ی بتلگوئیس. اون وقت‌ها سفینه‌های ترابری آرکتورانی مواد اولیه رو از مرکز کهکشان به قسمت‌های دورافتاده می‌رسوند. سفینه‌های بازرگانی بتلگوئیس بازارهای جدید رو کشف می‌کردن و آرکتورانی‌ها به ساکنان اون سیاره‌ها جنس می‌رسوند. اون موقع‌ها راهزن‌های فضایی هم فعال بودن و سفینه‌های ترابری باید بهترین و جدیدترین سیستم‌های دفاعی و نظامی رو که تو کهکشان وجود داشت نصب می‌کردن تا از دست اون‌ها جون سالم به در ببران. این سفینه‌ها خیلی بزرگ بودن و وقتی از یه سیاره رد می‌شدن رو سیاره سایه می‌نداختن.

یه روزی زاپود تصمیم گرفت که یکی از این سفینه‌ها رو بدزده، اون هم با یه جت موتوری اسباب‌بازی که فقط به درد بازی کردن تو اتمسفر می‌خورد. این کار دیوونگی محض بود. من هم باهاش همراه شدم، چون شرط بسته بودم که موفق نمی‌شه و نمی‌خواستم که برگرده و با مدارک جعلی موفقیت خودش رو به رخ بکشه و شرط رو بیره. ما راه افتادیم. چی شد؟ نشستیم تو جت موتوری‌ای که زاپود کاملاً تغییرش داده بود. در چند هفته سه پارسک^۲ رو پشت سر گذاشتیم و رسیدیم به یه سفینه‌ی ترابری. من تا امروز هم نفهمیدم چه جوری، اما وارد اتاق فرماندهی شدیم، تفنگ‌های اسباب‌بازی مون رو نشون دادیم و خواستار شاه‌بلوط شدیم. از این عجیب‌تر تو عمرم کاری نکردم. پول توجیبی یه سال تموم رو باختیم. به خاطر چی؟ به خاطر یه مشت شاه‌بلوط.»

زاپود گفت «کاپیتان سفینه، یودن و رانکس، آدم باحالی بود. هر چی خواستیم به مون داد. خوردنی، نوشیدنی، چیزهای عجیب و غریبی که هیچ‌کس تا اون موقع به عمرش ندیده بود، کلی شاه‌بلوط. خلاصه خیلی به مون خوش گذشت. بعد ما رو تله‌پورت^۳ کرد به

۱. Areturan

۲. Parsec؛ واحد اندازه‌گیری مسافت‌های میان‌ستاره‌ای. - م.

۳. Teleport؛ انتقال اشیا یا موجودات زنده به نقاط دیگر در فضا. واحد - م.

سیاره مون. مستقیم تو زندون زندانیان خطرناک دولت بتلگوئیس. آدم باحالی بود. آخر سر هم رئیس جمهور کهکشان شد.»

زاپود مکث کرد.

دوروبرشون رو مه تاریکی فرا گرفته بود. موجودات بزرگ و ترسناکی در تاریکی سایه‌ها کمین کرده بودند. هرازگاهی صدای وحشتناک موجوات خیالی‌ای به گوش می‌رسید که موجودات خیالی دیگه‌ای رو می‌کشتند. به نظر می‌رسید که کسان زیادی از این جور طبیعت خوش‌شون می‌اومد و برای اهالی ماگراتیا صرف می‌کرد که با آرزوهای این جور آدم‌ها هم کسب‌وکار خودشون رو رونق بدن.

زاپود آهسته گفت «فورد.»

«چی؟»

«یودن قبل از مرگش اومد سراغ من.»

«چی؟ هیچ‌وقت برای من تعریف نکردی.»

«نه.»

«خب؟ چی گفت؟ چی می‌خواست؟»

«با من درباره‌ی قلب طلا صحبت کرد. ایده‌ی اون بود که بدزدمش.»

«ایده‌ی اون؟»

«آره. تنها راهی که برای دزدیدن قلب طلا وجود داشت این بود که آدم تو مراسم

پرده‌برداری اون حاضر باشه.»

فورد یه لحظه با چشم‌های تنگ‌شده به زاپود نگاه کرد و بعد زد زیر خنده؛ «یعنی

می‌خوای بگی که فقط به این دلیل رئیس جمهور کهکشان شدی که بتونی قلب طلا رو

بدزدی؟»

زاپود گفت «آره.» از اون لبخندهای موزیانه‌ای زد که آدم‌ها رو به خاطر اون می‌ندازن

تو دیوونه‌خونه.

فورد پرسید «اما چرا؟ چرا تصاحب این سفینه برات این قدر اهمیت داره؟»

زاپود گفت «نمی‌دونم. فکر می‌کنم که اگه واقعاً می‌دونستم که چرا داشتن این سفینه

اون قدر مهمه و به چه دردم می‌خوره، نمی‌تونستم تو تست‌های تشخیص صلاحیت

ریاست جمهوری قبول بشم. فکر می‌کنم یودن کلی چیزها برای من تعریف کرده که هنوز خودم ازشون خبر ندارم.»

«یعنی چون یودن باهات حرف زده، تو شروع کردی به ور رفتن با مغزت؟»

«خیلی خوب حرف می‌زد. آدم روزود قانع می‌کرد.»

«اما زاپود عزیزم، تو باید یه ذره مواظب خودت باشی.»

زاپود شونه‌هاش رو بالا انداخت.

فورده پرسید «یعنی هیچ ایده‌ای که همه‌ی این چیزها چه دلیلی می‌تونن داشته باشن؟» زاپود رفت تو فکر و تردید چهره‌ش رو فرا گرفت.

گفت «نه. به نظر می‌رسه که خودم به خودم اجازه نمی‌دم که تو کارهام دخالت کنم.»

مکشی کرد و ادامه داد، «باین حال خودم رو می‌فهمم. من خودم به خودم اعتماد ندارم.»

یه لحظه‌ی بعد آخرین سیاره‌ی کاتالوگی هم ناپدید و دنیای واقعی ظاهر شد.

فورده، زاپود و تریلیان در یه اتاق شیک دوران فتودالی نشسته بودند که دیوارهاش پُر بود

از پرتره‌های قرون وسطایی و لوح‌های تقدیر قاب‌شده برای طراحی‌های هنرمندانه.

یه ماگراتیایی قدبلند جلوشون سبز شد. گفت «موش‌ها می‌خوان باهاتون حرف بزنن.»

فاهش السستفراقوز به آرتور گفت «خب، جالا دیگه همه چی رو می دونی.» سعی می کرد یه ذره آتلیهش رو مرتب کنه اما تلاشش بی فایده بود. از یه کُپه یه ورق کاغذ برداشت، اما جایی پیدا نکرد که بگذاردش، برای همین کاغذ رو دوباره گذاشت روی همون کُپه و کُپه هم پخش شد رو زمین.

گفت «کامپیوتر تفکر عمیق زمین رو طراحی کرد، ما ساختیمش و توروش زندگی کردی.»

آرتور با لحنی تلخ گفت «و وگونها اومدن و پنج دقیقه قبل از این که برنامهش به پایان برسه نابودش کردن.»

پیرمرد گفت «آره بابام جان.» مکثی کرد و ناامیدانه به همه جای اتاق نگاه کرد. «ده میلیون سال برنامه ریزی و کار دود شد و رفت هوا. ده میلیون سال، بابام جان. اصلاً می تونی این همه مدت رو تو ذهنت تصور کنی؟ تو این مدت یه تمدن می تونه پنج بار پشت سرهم از مرحله ی کرم بودن به تنوری نامحتملی برسه.»

آرتور فکورانه گفت «می دونید چیه؟ این داستان خیلی چیزها رو توضیح می ده. من همه ی زندگیم این احساس عجیب و غیر قابل توضیح رو داشتم که تو دنیا یه خبریه، یه خبر بزرگ و شاید شیطانی و هیچ کس به من نمی گفت که چه خبره.»

پیرمرد گفت «نه بابام جان. این فقط پارانوئای معمولیه. این احساس رو همه تو کهکشان دارن.»

آرتور پرسید «همه؟ اما وقتی همه این احساس رو دارن شاید یه معنایی داشته باشه. شاید خارج از جهان شناخته شده یه چیزی وجود داشته باشه که ما نمی دونیم...»
فاهش الستفراقوز حرف آرتور رو که چونهش تازه داشت گرم می شد، برید؛ «شاید. حالا که چی؟ شاید من خیلی پیر و خسته‌م. اما من همیشه می گم احتمال این که آدم بفهمه که واقعاً تو دنیا چه خبره اون قدر کمه که بهترین کار اینه که آدم بگه "ولش کن." و به کار خودش برسه. من نگاه کن؛ من ساحل طراحی می کنم و برای این کار یه جایزه هم گرفته‌م.»
تویه جعبه‌ی چیزهای قدیمی گشت و یه قاب شیشه‌ای پیدا کرد که روش اسم خودش و نقشه‌ی نروژ به چشم می خورد.

گفت «معنای همه‌ی این چیزها چیه؟ من که معنایی پیدا نکردم. من تموم زندگیم سواحل صخره‌ای ساختم. گه گاهی مد می شن و آدم یه جایزه می گیره. همین.»
جایزه رو تو دستش چرخوند و بی اعتنا پرتش کرد یه گوشه‌ای، اما نه اون قدر بی اعتنا که روی چیز نرمی نیفته.

«تو این زمین دومی که داریم می سازیم ساخت افریقا رو برعهده‌ی من گذاشتن. اون جا هم دارم سواحل صخره‌ای، مثل سواحل نروژ، می سازم چون آدم سنتی ای هستم و سواحل صخره‌ای رو دوست دارم. به نظر من سواحل صخره‌ای یه حالتی شبیه به فضای باروک به قاره می ده. اما به من گفتن که سواحل صخره‌ای به اندازه‌ی کافی حاره‌ای نیستن و به درد نواحی نزدیک خط استوا نمی خورن.» خنده‌ی تحقیرآمیزی کرد. «خط استوا! خب که چی؟ نخورن! چه فرقی می کنه؟ علوم البته خیلی چیزهای مهم و جالبی کشف کرده و به وجود آورده اما من راضی ترم که هر روز خوشبخت باشم تا این که حق با من باشه.»
«حالا هر روز خوشبختید؟»

«نه. همین جاست که کار خراب می شه.»

آرتور همدردانه گفت «چه حیف. وگرنه زندگی خوبی می بود.»

یه چراغ کوچک از یه جای دیوار چشمک زد.

فاهش الستفراقوز گفت «بیا. موش‌ها منتظرتن. رسیدن تو به سیاره‌ی ما خیلی بلوا به پا کرده. اون جوری که به گوشم رسیده می گن رسیدن تو به این جا در رده‌ی سوم اتفاقات نامحتمل در تاریخ جهانه.»

«اون دوتای اولی چه اتفاق‌هایی بودن؟»

فاهش‌السفراقوز با لحنی بی‌تفاوت گفت «هیچی. حتماً اتفاقات بی‌اهمیتی بودن که تصادفی رخ دادن.» در روباز کرد و صبر کرد تا آرتور دنبالش راه بیفته. آرتور به دوروبرش نگاه کرد، بعد به خودش. به لباس‌های پُر از عرق و چین‌وچروک‌شده‌ای که باهاشون پنجشنبه صبح، جلو خونه‌ش توزمین، توی گل‌ولای خوابیده بود.

زیرلب گفت «انگار من با نوع زندگیم خیلی مشکل دارم.»

پیرمرد با ملایمت پرسید «چی گفتی؟»

«هیچی، شوخی کردم.»

@ElimoBooks

البته بر همگان واضح و میرهن است که همین جور یلخی و بدون فکر حرف زدن جون آدم‌ها رو به خطر می‌ندازه، اما ابعاد واقعی این خطر به اندازه‌ی کافی شناخته‌شده نیست. مثلاً در همون لحظه‌ای که آرتور گفت «انگار من با نوع زندگیم خیلی مشکل دارم.»^۱ به کرم‌چاله در فضا - زمان به وجود اومد و این جمله رو میلیون‌ها سال در زمان و تقریباً بی‌نهایت در مکان منتقل کرد و به یه کهکشان دور افتاده‌ای رسوند که ساکنان عجیب و جنگجوی اون در آستانه‌ی آغاز یه جنگ بین ستاره‌ای بودند.

دو فرمانده نیروهای متخاصم برای آخرین بار باهم دیدار می‌کردند.

سکوت وحشتناکی اتاق مذاکره رو فرا گرفته بود. فرمانده قوای ولهورگ^۱ ها، با شلوار کوتاه رزمیش، که با جواهرات سیاه‌رنگ تزیین شده بود، چشم در چشم فرمانده نیروهای گوگو وونت^۲ دوخته بود. این یکی بر ابر سبزی نشسته بود که بوی شیرینی می‌داد. فرمانده ولهورگ‌ها قدرت یه میلیون سفینه‌ی جنگی پُرسرعت و مرگ‌بار رو پشت سر خود داشت. این سفینه‌ها فقط منتظر دستور بودند تا بذر مرگ الکترونیکی رو تو کهکشان پاشند. فرمانده ولهورگ‌ها برای آخرین بار از فرمانده گوگو وونت‌ها خواست که حرف بدی رو که درباره‌ی مادر او گفته بود پس بگیره.

فرمانده گوگو وونت‌ها سوار بر ابر سبزرنگی که بخار تعفن‌آوری از اون بر می‌خاست،

1. Vithurg

2. G'Gugvunt

کمی جابه‌جا شد و در همین لحظه جمله‌ی «انگار من با نوعِ زندگیم خیلی مشکل دارم.» در اتاق مذاکره پیچید.

متأسفانه این جمله به زبانِ ولهورگی بدترین فحشی بود که به ذهن کسی می‌رسد و نتیجه‌ی این جمله به جنگ چندصدساله و وحشتناک بود.

البته این موجودات پس از هزاران سال جنگ و بدبختی، که بیشتر نقاط کهکشان خودشان رو به مرز نابودی کامل کشوند، فهمیدند که تموم قضیه به سوءتفاهم بوده. بنابراین هر دو طرف آخرین اختلاف عقیده‌هاشون رو کنار گذاشتند، باهم متحد شدند، درباره‌ی منشأ این اهانت فجیع تحقیق کردند، کهکشان ما رو کشف کردند، آخرین قوای باقی‌مونده‌شون رو جمع کردند و به کهکشان ما حمله‌ور شدند.

سفینه‌های مقتدر اون‌ها هزاران سال از برهوت فضا گذشتند و فریادزان به اولین سیاره‌ای که بهش رسیدند، که برحسب تصادف کره‌ی زمین بود، حمله کردند. اما نیروی مهاجم، به دلیل یه اشتباه فجیع در محاسبه‌ی اندازه‌های واقعی، به اندازه‌ی یه پشه به کره‌ی زمین رسید و یه سگِ کوچولو همه‌شون رو قورت داد.

اون دانشمندهایی که با روابط پیچیده‌ی علت و معلول در تاریخ جهان کلنجار می‌رن می‌گن که این جور چیزها خیلی وقت‌ها اتفاق می‌افتن و هیچ‌کس نمی‌تونه جلوشون رو بگیره. می‌گن «زندگی این جوریه دیگه!»

ماشین‌هوایی، آرتور و ماگراتیایی پیر رو به یه دروازه رسوند. پیاده شدند رفتند تو یه اتاق انتظار که پُر بود از میزهای شیشه‌ای و مدارکِ قاب‌شده‌ی کارشناسی در رشته‌ی شیشه‌شناسی. در همون لحظه دری که اون طرف اتاق بود باز شد و اون‌ها وارد یه اتاقِ دیگه شدند.

یه صدایی گفت «آرتور! تو هم نجات پیدا کردی!»

آرتور متعجب گفت «راست می‌گی؟ چه خوب.»

نور اتاق کم بود و چند ثانیه طول کشید تا آرتور فوراً، زاپود و تریلیان رو ببینه که دور یه میز بزرگ نشسته بودند. میز پُر بود از غذاها‌ی ناشناخته، شیرینی‌هایی با رنگ‌های عجیب و میوه‌های بزرگ و خوش‌بو. فوراً، زاپود و تریلیان به‌جوری غذاها رو می‌بلعیدند که انگار صد ساله لب به غذا نزده‌اند.

آرتور پرسید «شماها دیگه چه تونه؟»

زاپودی دنده‌ی کباب‌شده رو گاز زد و گفت «هیچی. مهمون دارهامون ما رو با گاز بی‌موش کردن و مخ‌مون رو قاطی پاتی. حالا برای آشتی کنون دعوت‌مون کردن به این سورچرانی. بیا» یه تیکه گوشت رو که بوی گند می‌داد از یه دیگ درآورد. «بیا مزه‌ی آبگوشت^۱ دنده‌ی کرگدن رو بچش. اگه آدم از این جور چیزها خوشش بیاد خیلی خوشمزه‌ست.»

آرتور گفت «مهمون دار؟ کدوم مهمون دار؟ من که کسی رو...»

یه صدای نازک گفت «خوش اومدید و نوش جان، زمینی.»

آرتور به اطرافش نگاه کرد و یه دفعه جیغ زد.

گفت «اِه! موش رو میز نشسته!»

سکوتی شرم‌زده بر اتاق حاکم شد و همه سرزنش‌آمیز به آرتور نگاه کردند.

آرتور به دوتا موش سفید زل زده بود که توی یه چیزی مثل لیوان نشسته بودند. متوجه سکوت شد و با تعجب یکی پس از دیگری به همه نگاه کرد.

دوزاریش افتاد. گفت «آهان. ببخشید، اما من اصلاً انتظار همچین چیزی رو نداشتم...»

تریلیان گفت «آرتور، بذار مهمون دارهامون رو بهت معرفی کنم. این پشمکه.»

یکی از موش‌ها گفت «سلام!» با موهای سیلش یه دکمه‌ی نامرئی رو تو لیوان فشار داد و لیوانش چند سانت به آرتور نزدیک‌تر شد.

«و این یکی چشمکه^۲.»

اون یکی موش گفت «از دیدارت خوش‌وقتم.» همون کاری رو کرد که اولی.

آرتور داشت از تعجب شاخ درمی‌آورد.

«این اون موش‌هایی نیستن که...»

تریلیان گفت «آره. این‌ها همون موش‌هایی هستن که از زمین با خودم آوردم.»

تریلیان به چشم‌های آرتور نگاه کرد. به نظر آرتور رسید که تریلیان با نگاهش شونه‌هاش رو با بی‌تفاوتی بالا انداخت.

تریلیان گفت «می‌توننی ظرف سوپ گوشت خرِ آرکتورانی رو به من بدی؟»

فاهش الستفراقوز محترمانه سرفه کرد. گفت «اهم... ببخشید...»

پشمک گفت «مرسی فاهش الستفراقوز، می‌توننی بری.»

پیرمرد کمی متعجب گفت «آره؟ اه... خب. حتماً. پس من می‌رم چندتا ساحل صخره‌ای دیگه طراحی کنم.»

چشمک گفت «نه، دیگه لازم نیست. به نظر می‌رسه که به زمین جدید نیازی نیست.» چشم‌های کوچک و قرمزش رو چرخوند. «حالا که یکی از ساکنان اون سیاره رو پیدا کردیم که تا چند ثانیه قبل از نابودی سیاره اون جا بوده، دیگه سیاره‌ی جدید بی‌فایده‌ست.» فاهش الستفراقوز ترسان گفت «چی؟ دارید شوخی می‌کنید؟ من هزارتا یخچال طبیعی برای کوه‌ها درست کرده‌م که فقط منتظرن که تو افریقا کار گذاشته بشن.»

چشمک با صدایی زننده گفت «خب قبل از این که خراب‌شون کنی برو چند روز روشن اسکی کن.»

پیرمرد گفت «اسکی؟ این‌ها اثر هنری‌ان! زاویه‌های خوش‌آراسته، قله‌های یخی پُرافتخار، دره‌های تنگ و عمیق. این اهان‌ت به هنر و هنرمند که آدم روی اون‌ها اسکی کنه.»

پشمک با صدایی محکم گفت «مرسی فاهش الستفراقوز، دیگه کاری با تو نداریم.» پیرمرد با لحنی سرد گفت «چشم قربان. مرسی. خب پس، خدا حافظ آدمی‌نژاد. امیدوارم که با زندگیت کنار بیایی.»

به بقیه‌ی حاضران نگاه کرد، روی پاشنه‌های پاش چرخید و از اتاق بیرون رفت. آرتور به دری که فاهش الستفراقوز ازش خارج شده بود زل زده بود و نمی‌دونست چی بگه.

پشمک گفت «خب، برسیم به کارمون.»

فور و زاپود گیل‌اس هاشون رو برداشتند.

موش‌ها در خودروهای شیشه‌ای خود این‌ور و اون‌ور شدند. پشمک به آرتور نزدیک شد. گفت «خب موجود زمینی. ماجرا از این قراره. همون طوری که می‌دونی ما سیاره‌ی تو رو در ده میلیون سال گذشته اداره کردیم تا این سؤال نهایی رو پیدا کنیم.»

آرتور بی‌ادبانه پرسید «چرا؟»

چشمک پرید تو حرف چشمک و گفت «نه. به این هم فکر کردیم. اما به جواب نمی خوره. "چرا؟ چهل و دو" ... می بینی، به هم نمی خورن.»

آرتور گفت «نه. می خواستم بپرسم که چرا این همه کار رو کردید؟»

چشمک گفت «آهان. تازه فهمیدم. راستش رو بخوای از روی عادت. اصل مشکل هم همین جاست. دیگه اعصاب مون از این داستان خرد شده و حوصله ش رو نداریم. فقط تصور این که به خاطر این وگن های عقب افتاده و بی همه چیز باید همه چی رو از نو شروع کنیم دیوونه می کنه. می فهمی؟ من و چشمک شانس آوردیم که مأموریت مخصوص مون روزودتر تموم کرده بودیم و تونسیتیم سیاره رو کمی قبل از نابود شدن برای مرخصی ترک کنیم. از اون موقع تا حالا با کمک دوستای تو و کلی کلک خودمون رو رسوندیم به ماگراتیا.»

چشمک گفت «ما فقط از ماگراتیا می تونیم به بُعد خودمون بریم.»

چشمک ادامه داد، «وقتی برسیم به بُعد خودمون اشخاص خیلی مهمی خواهیم بود. از همین حالا به مون پیشنهاد حضور در برنامه های تلویزیونی و سخنرانی های پنج بُعدی داده شده و ما خیلی علاقه داریم که این پیشنهادها رو قبول کنیم.»

زاپود گفت «من هم بودم می کردم، مگه نه، فورد؟»

فورد گفت «معلومه! درجا!»

آرتور به موش ها نگاه کرد و از خودش پرسید که این گفت وگو به کجا خواهد رسید. چشمک گفت «اما معلومه که ما به نتیجه لازم داریم، درسته؟ ما هر جوری که شده به یه سوال نهایی نیاز داریم.»

زاپود به سوی آرتور خم شد و گفت «شیر فهم شد؟ وقتی این موش های عزیز راحت رو مبیل های شیک استودیو تلویزیونی لم بدن و وسط حرف هاشون بگن که پاسخ نهایی به زندگی، جهان و همه چی رو پیدا کردن و بعد مجبور بشن بگن که جواب "چهل و دو"نه، برنامه خیلی زود تموم می شه و دنباله هم نداره، می فهمی؟»

چشمک گفت «یه چیزی لازم داریم که دندون گیر باشه.»

آرتور گفت «دندون گیر باشه؟ یه سوال برای پاسخ نهایی که دندون گیر باشه؟»

موش ها به شون برخورد.

چشمک گفت «می‌دونی، آرمان‌گرایی چیز خوبیه. صداقت علمی و پای‌بندی به حقیقت در تحقیقات هم درسته. این‌ها همه‌ش سر جای خودشون معتبر و محترم. جست‌وجوی حقیقت به هر بهایی، این هم خیلی شیکه و چی بهتر از این! اما، البته می‌بخشید ها، زمانی می‌رسه و آدم گاهی تویه موقعیتی گیر می‌کنه که به این نتیجه می‌رسه که حقیقت محض علمی، اگه اصلاً وجود داشته باشه، اینه که به احتمال بسیار زیاد یه گله ابله دیوونه جهان چندبُعدی و بی‌نهایت ما رو اداره می‌کنن. اون وقت آدم دوره بیشتر نداره: یا دوباره ده میلیون سال علاف بشه تا آخر سر برسه به همین جواب، یا پول رو برداره و بزنه به چاک. من که انتخابم روشن و مشخصه...»

آرتور ناراحت گفت «اما...»

زاپود پرید وسط حرفش «بابا خنگ‌بازی درنیار. بفهم دیگه. تو مگه دستاورد آخرین نسل ماتریس کامپیوتر زمین نیستی؟ مگه اون لحظه‌ای که سیاره‌ت منفجر شد اون جا نبود؟»
«خب گیرم که...»

فورد ادامه داد، «بنابراین مغز، یا بهتر بگم ذهنیت تو، یه بخش زنده‌ی یه مرحله مونده به آخر برنامه‌ی کامپیوتری زمینه.» به نظرش رسید که همه باید این حرف رو فهمیده باشند.
زاپود پرسید «درست گفت؟»

آرتور مکثی کرد و بعد گفت «ای همچین...» هیچ‌وقت به خودش به عنوان بخش زنده‌ی یه چیز دیگه فکر نکرده بود و اتفاقاً دقیقاً یکی از مشکلات مهمش هم همین بود. چشمک با خودرو کوچک و عجیب‌وغریبش به سمت آرتور حرکت کرد و گفت «به عبارت دیگه امکان این وجود داره که ساختار کل معما تو ذهن تو حک شده باشه. به همین دلیل می‌خوایم اون رو از تو بخریم.»

آرتور پرسید «چی؟ حل معما رو؟»

فورد و تریلیان گفتند «بله دیگه. پس چی رو؟»

زاپود گفت «می‌خوان کلی پول بدن.»

چشمک گفت «نه. اشتباه فهمیدید. ما می‌خوایم مغزت رو بخریم.»

«چی شد؟»

چشمک اضافه کرد «چیزی که از کسی کم نمی‌شه.»

فورد معترضانه گفت «من فکر می‌کردم که شما می‌تونید محتویات ذهنش رو الکترونیکی اسکن کنید.»

چشمک گفت «آره. اما اول باید مغزش رو از تو کله‌ش دربیاریم و چندان کار باهاش بکنیم.»

چشمک اضافه کرد «یعنی اول باید ورقه ورقه‌ش کنیم.»
آرتور گفت «ممنون. دست شما درد نکنه. نخواستیم بابا.» از صندلیش بلند و وحشت‌زده از میز دور شد.

چشمک قصد میانجی‌گری داشت و گفت «اگه برات مهمه می‌تونیم یه مغز دیگه بذاریم جاش.»

چشمک ادامه داد، «آره. یه مغز الکترونیکی. لازم هم نیست زیاد پیچیده باشه.»
آرتور اعتراض کرد، «یه مغز ساده؟»

زاپود بالبخندی کریه بر لب گفت «معلومه. فقط لازمه جمله‌های "چی؟"، "نمی‌فهمم." و "این جایه فنجون چای پیدا می‌شه؟" رو تو مغزت ضبط کنیم. هیچ‌کسی نمی‌تونه تشخیص بده که مغزت عوض شده.»

آرتور فریاد زد «چی؟» دوباره چند قدم رفت عقب.
زاپود گفت «دیدید؟» در همون لحظه تریلیان از زیر میز لگدی به زاپود زد و فریادش رو درآورد.

آرتور گفت «من چی؟ من که می‌تونم تفاوت رو تشخیص بدم.»
چشمک گفت «نه. یه جوری برنامه‌ریزی می‌کنیم که نتونی.»
فورد راه افتاد به سمت در و گفت «ببخشید دوستان موش‌نژاد، اما این جوری معامله مون نمی‌شه.»

موش‌ها باهم گفتند «خیلی هم می‌شه.» مهربونی از صداشون محو شده بود. با صدای بلندی با خودروهاشون از روی میز بلند شدند و به سمت آرتور پرواز کردند. آرتور دوباره به سمت عقب قدم برداشت، رسید به دیوار و سرجاش میخ‌کوب شد. اصلاً قادر به حرکت یا فکر کردن نبود.

تریلیان مایوسانه سعی کرد که آرتور رو به سمت در بکشه. فورد و زاپود با تموم قدرت

تلاش می کردند در روباز کنند. اما آرتور از جاش تکون بخور نبود و مسخ شده به هواپیمای موش ها که بهش نزدیک می شد خیره شده بود.

تریلیان سرش داد زد اما هیچ فایده ای نداشت.

فورد و زاپود موفق شدند با زور جمعی شون در روباز کنند. بیرون در یه گروه ماگراتایی زشت و بدقواره ایستاده بودند که از قیافه هاشون معلوم بود که لات های محل اند. نه تنها خودشون زشت بودند بلکه لوازم پزشکی و جراحی ای هم که تو دست هاشون بود خیلی زشت بود. حمله کردند.

پس اوضاع از این قاراه: چند لحظه ی دیگه مغز آرتور شکافته می شه، تریلیان نمی تونه آرتور رو از جاش تکون بده، فورد و زاپود با کسانی مواجه اند که از اون ها قوی تر و مسلح ترند. وضعیت بسیار ناخوشایندی بر همه چیز و همه کس حاکمه. اما خیلی شانس آوردند و دقیقاً در همین لحظه ی آخر آذیرهای خطر کل سیاره با صدای گوش خراشی به صدا دراومدن.

@ElimoBooks

بلندگوهای امنیتی ماگراتیا در همه جای سیاره روشن شدند؛ «توجه! توجه! سفینه‌ی دشمن بر سیاره فرود آمده. متجاوزان مسلح اکنون در بخش هشتِ الف هستند. در مقرهای دفاعی مستقر شوید! در مقرهای دفاعی مستقر شوید!»

موش‌ها در خرده‌شیشه‌های باقی‌مونده از خودروهائشون به خودشون اومدن. چشمک گفت «لعنت. این همه زحمت به خاطر چهار کیلو مغزِ یه آدمیزاد.» دوید این‌ور و اون‌ور، چشم‌های ریز و قرمزش برق می‌زدند و موهای سفیدش سیخ شده بودند. پشمک از جاش تکون نخورده بود و داشت با موهای سیلش بازی می‌کرد. گفت «تنها راه‌حلی که داریم اینه که یه سؤال از خودمون در بیاریم که معقول باشه.» چشمک گفت «آسون که نیست هیچی، خیلی هم سخته.» کمی فکر کرد. «این چه‌طوره، اون چیه که زرده و خیلی خطرناک؟»

پشمک یه کم فکر کرد و گفت «نه. خوب نیست. به جواب نمی‌خوره.» چند ثانیه در سکوت گذشت.

پشمک گفت «خب این چه‌طوره: شش هفت تا؟»

چشمک گفت «نه. خیلی ساده‌ست. خیلی هم روشن و مشخصه.» دوباره فکر کردند.

چشمک گفت «نظرت راجع به این چیه: آدم باید از چندتا خیابون بگذره؟^۱»

۱. How many roads must a man walk down?: سطر نخست متن یکی از ترانه‌های مشهور باب دیلن، آدم باید از چندتا خیابون بگذره؟ - م.

پشمک گفت «آها! این قشنگه. جمله‌ی امیدبخشیه.» جمله رو چندبار برای خودش تکرار کرد. «عالیه! به‌رغم این که به اندازه‌ی کافی مبهمه خیلی پُر معنا به‌نظر می‌رسه. آدم باید از چندتا خیابون بگذره؟ چهل و دوا! معرکه‌ست. با این سوال خرشون می‌کنیم. چشمک جون نون مون تو رو غنه!»

جفت‌شون از خوشحالی جفتک زدند.

کنارشون چند نفر ماگراتیایی زشت بدقواره بر اثر اصابت شدید لوح‌های تقدیر طراحی شکل‌های هنرمندانه به کله‌هاشون بی‌هوش بر زمین افتاده بودند. یه کیلومتر دورتر چهار نفر در راهروهای ساختمون می‌دویدند و دنبال خروجی می‌گشتند. به یه سالن بزرگ رسیدند که پُر بود از کامپیوترهای بزرگ. به دوروبرشون نگاه کردند.

فوررد گفت «زاپود به‌نظرت کجا بریم؟»

زاپود گفت «این ور.» دوید به سمت راست و از میون چندتا کامپیوتر و دیوار رد شد. بقیه خواستند برن دنبالش اما یه اشعه‌ی انرژی که از یه بُکش - پنگ شلیک شده بود و چند سانت کنار اون‌ها دیوار رو سوراخ کرده بود، مجبورشون کرد که بایستند. صدایی از یه بلندگو خارج شد؛ «هی بیبلبروکس، بی حرکت. از جات تکون نخور. افتادی تو تله.»

زاپود زیر لب گفت «پلیس!» و دولا دولا برگشت به سمت دیگران.

«فوررد، نمی‌شه که تویه راه فرار پیدا کنی؟»

فوررد گفت «این ور.» هر چهار نفر دویدند سمت راهرویی که بین دوردیف کامپیوتر شکل گرفته بود.

آخر راهرو یه آدم مسلح در لباس فضانوردی ایستاده بود و تو دستش با یه تفنگ بُکش - پنگ بازی می‌کرد. نعره زد «بیبلبروکس، ما دل مون نمی‌خواد تو رو بکشیم.» زاپود نعره زد «تشکر!» پیچید تویه شکاف بین دوتا حافظه‌ی کامپیوتری. بقیه رفتند دنبالش.

تریلیان گفت «دو نفرن. افتادیم تو تله.»

خودشون رو از بین یه بانک اطلاعاتی عظیم و دیوار رسوندن به یه گوشه.

نفس شون رو حبس کردند و منتظر شدند.

ناگهان هر دو پلیس در آن واحد شروع کردند به شلیک و اشعه‌های انرژی هوارو شکافتند.

آرتور گفت «ببین، دارن به ما شلیک می‌کنن.» مثل یه مار در وقت شکار دور خودش

جمع شده بود. «مگه نگفته بودن که نمی‌خوان شلیک کنن؟»

فورد تأیید کرد «چرا، تا اون جایی که من یادم می‌آد گفته بودن.»

زاپودیه لحظه یکی از سرهاش رو از پناه‌گاه خارج کرد. گفت «آهای! مگه نگفته بودید

که نمی‌خواید ما رو بکشید؟» به سرعت سرش رو دزدید.

صبر کردند.

بعد از مدتی صدایی جواب داد «پلیس بودن آسون نیست!»

فورد با تعجب پرسید «چی گفت؟»

«گفت پلیس بودن آسون نیست.»

«این که مشکل خودشه.»

«آره بابا.»

فورد فریاد زد «یه دقیقه گوش کنید! ما خودمون به اندازه‌ی کافی مشکل داریم. همین

که شما دارید به ما شلیک می‌کنید بس مونه. لطفاً مشکلات خودتون رو سر ما خالی

نکنید. وگرنه اصلاً نمی‌تونیم باهم کنار بیایم.»

دوباره سکوت کوتاهی همه جا رو فرا گرفت و بعد دوباره صدای بلندگو شنیده شد؛

«گوش‌هات رو خوب تیز کن داداش. فکر نکن که با دوتا لات و ابله گانگستر که از تیر

در کردن خوش شون می‌آد و دو کلمه سواد ندارن و تا کلاس چهارم بیشتر درس نخوندهن

طرفی. ما دوتا، دو نفر آدم حسابی و باهوش و باسوادیم و اگه ماها شب تو یه پارتی

همدیگه رو می‌دیدیم حتماً باهم دوست می‌شدیم. من که بی خودی تو دنیا نمی‌گردم و به

زمین و آسمون شلیک نمی‌کنم چون عشقم کشیده و دوست دارم تو جمع پلیس‌ها پُر بدم؛

نه داداش. من همین جوری تو دنیا می‌گردم و به زمین و آسمون شلیک می‌کنم و بعدش

می‌رم خونه چند ساعت سرم رو می‌ذارم روشونه‌ی زنم و گریه می‌کنم!»

اون یکی پلیس پرید تو حرفش؛ «من شعر می‌نویسم! البته تا حالا هیچ کدوم شون

منتشر نشده. یعنی خودتون رو بیایید. حال من خرابه!»

چشم‌های فورد نزدیک بود که از تعجب از حدقه پیرند بیرون. گفت «بابا این‌ها کی ان دیگه؟ آخر عمری بین گیر کی‌ها افتادیم!»

زاپود گفت «نمی‌دونم. اما شاید ترجیح بدم که منوبکشن و خلاصم کنن.»
یکی از پلیس‌ها فریاد زد «تسلیم می‌شید یا اون قدر شلیک کنیم که بیاید بیرون؟»
فورد داد زد «شما از کدوم یکی خوش تون می‌آد؟»
یه صدم ثانیه بعد هوای دوروبرشون شروع کرد به سوختن. اشعه‌های انرژی ردیف‌های کامپیوتر دوروبرشون رو منفجر می‌کردند.

شلیک مسلسل وار چند ثانیه ادامه یافت و بعد دوباره متوقف شد و جاش رو به سکوتی داد که در اون پژواک‌ها از این دیوار به اون دیوار تاب می‌خوردند.
یکی از پلیس‌ها داد زد «هنوز زنده‌ید؟»
چهار نفر جواب دادند «آره.»

اون یکی پلیسه داد زد «فکر نکنید که این کار رو با میل و از ته قلب انجام دادیم!»
فورد بلند گفت «نه، فهمیدیم که نمی‌خواستید شلیک کنید!»
«بیلبروکس، گوش‌هات رو حسابی وا کن!»
زاپود فریاد زد «چرا؟»

«چون می‌خوام یه چیزی بهت بگم که مهم و جالب و معقول و انسانیه! یا شماها الان تسلیم می‌شید و ما یه کمی کتک تون می‌زنیم، البته فقط یه کم، چون ما با خشونت بی‌فایده کاملاً مخالفیم. یا ما تموم سیاره رو منفجر می‌کنیم، شاید یکی دوتا سیاره‌ی دیگه رو هم که تورا به برگشت نظر مون رو گرفت نابود کنیم!»

تریلیان جیغ زد «این دیوانگیه! شما نمی‌تونید این کارها رو بکنید!»
پلیس جواب داد «معلومه که می‌تونیم.» از همکارش پرسید «می‌تونیم یا نه؟»
اون یکی گفت «معلومه که می‌تونیم. اصلاً نه تنها می‌تونیم، بلکه وظیفه‌مون هم هست. شکی درش نیست.»

تریلیان پرسید «آخه چرا؟»
«برای این که آدم به عنوان یه پلیس روشنفکر و لیبرال که حس همدردی داره باید یه همچین کارهایی بکنه!»

فورد سرش رو تکون داد؛ «من باورم نمی شه.»

یکی از پلیس ها به اون یکی گفت «یه کم دیگه به شون شلیک کنیم؟»

«چرا که نه؟»

دوباره اشعه های انرژی رها شدند.

گرما و سروصدا به اوج رسیده بود. کامپیوترهای دوروبرشون کم کم ذوب می شدند و

جویبارهای باریکی از فلز ذوب شده از هر طرف روان بود. زاپود، فورد، تریلیان و آرتور چند

قدم عقب رفتند و منتظر پایان کار شدند.

@ElimoBooks

اما پایانِ داستانِ فرا نرسید، یعنی هنوز فرا نرسید.
 شلیک‌ها به ناگهان متوقف شدند و در سکوتی که همه جا رو فرا گرفت صدای سقوطِ
 چیزهایی به گوش رسید.

دوستانِ ما به هم نگاه کردند.

آرتور پرسید «چی شد؟»

زاپود شونه‌هاش رو بالا انداخت؛ «دست از تیراندازی برداشتن.»

«چرا؟»

«چه می‌دونم. می‌خوای بری و از شون بپرسی؟»

«نه.»

صبر کردند.

فورد فریاد زد «آهای!»

جوابی نیومد.

«عجیبه.»

«شاید یه کلکه.»

«همچین کلکی به عقل شون نمی‌رسه.»

«اون صدا چی بود؟»

«چه می‌دونم.»

بیشتر صبر کردند.

فورد گفت «خب، من می‌رم بینم چه خبره.»

به همه نگاه کرد.

«کسی نمی‌خواد بگه "نه، فورد، نرو، بذار من برم"؟»

همه به علامت نفی سر تکان دادند.

فورد گفت «باشه.» از جاش پاشد.

یه لحظه هیچ اتفاقی نیفتاد.

بعد، حدود یه ثانیه بعد، باز هم هیچ اتفاقی نیفتاد. فورد سرش رو از میون دودی که از

کامپیوترها برمی‌خاست بالا آورد.

باز هم اتفاقی نیفتاد.

از میون دود و غبار و در فاصله‌ی بیست متری شیخ تیره‌ی یکی از پلیس‌ها در لباس

فضانوردی دیده می‌شد که بر زمین افتاده بود. بیست متر اون طرف، یعنی در طرف مقابل،

پلیس دومی هم افتاده بود. غیر از اون‌ها هیچ‌کسی دیده نمی‌شد.

این به نظر فورد خیلی عجیب اومد.

آهسته و با نگرانی به سمت اولی رفت. پلیسه از جاش تکان نخورد. فورد بهش نزدیک

شد. پاش رو گذاشت روی تفنگ بکش - پنگی که از سرانگشت‌های پلیسه آویزون بود.

پلیسه باز هم تکونی نخورد.

فورد خم شد و اسلحه رو برداشت. پلیسه اعتراضی نکرد. دیگه معلوم بود که واقعاً مُرده.

یه نگاه دقیق و کوتاه کافی بود تا فورد بفهمه که این پلیس اهل سیاره‌ی بلاگولن کاپا^۱

بود. موجودات این سیاره به جای هوای معمولی متان تنفس می‌کنند و برای زنده موندن در

اتمسفر اکسیژنی ماگراتیا به یه لباس فضانوردی احتیاج داشتند.

به نظر می‌رسید که کامپیوتر کوچکی که تو کوله‌پشتی پلیس‌ها نصب شده بود تا به

اون‌ها برای تنفس متان برسونه به‌ناگهان منفجر شده بود.

فورد با تعجب کامپیوتر رو بررسی کرد. این کامپیوترها معمولاً تحت کنترل کامپیوتر

اصلی سفینه بودند که با موج مادون اتر با کامپیوتر کوله‌پشتی در تماس بود. این سیستم‌ها

در هیچ شرایطی خراب نمی شدند مگر این که بلای عجیب و پیش بینی نشده ای کامپیوتر اصلی رواز کار می نداشت اما تا حالا هیچ کسی همچین چیزی رو ندیده و نشنیده بود.
فورد دوید سمت دومین پلیس و دید که سر اون هم دقیقاً همون بلای غیر قابل تصویری اومده که سر پلیس اولی اومده و به احتمال زیاد دوتایی همزمان به این بلا دچار شده بودند.

بقیه رو صدا کرد که به اندازه ی خودش حیرت زده بودند اما به اندازه ی او کنجکاوی نمی کردند.

زاپود گفت «سریع بزنیم به چاک. حتا اگه اون چیزی که من دنبالش هستم این جا باشه، من نخواستم!»

یکی از بکش - پنگ ها رو برداشت، به یه کامپیوتر بی آزار شلیک کرد و از اتاق دوید بیرون. بقیه دویدند دنبالش و دقیقاً به موقع رسیدند تا نگذارند که زاپود به ماشین هوایی ای که چند متر دورتر منتظرشون بود شلیک کنه.

کسی در ماشین هوایی نبود اما آرتور ماشین فاهش الستفراقوز رو شناخت. رویه گوشه ی داشبورد یه تکه کاغذ چسبیده بود. روش یه فلش نقاشی شده بود که به یه دکمه اشاره می کرد. زیر فلش نوشته بود «این احتمالاً بهترین دکمه ای که می تونید فشارش بدید.»

ماشین هوایی با سرعت هفده آر از تونل پولادی صعود کرد و به سطح ملال آور سیاره رسید که نور غم انگیز روز اون رو روشن کرده بود. زمین سیاره رنگی چنـدش آور و نو میدکننده به خود گرفته بود.

«آر» یه واحد سرعتی که به چند عامل بستگی داره: سرعت معقولی که به سلامتی مسافران آسیبی نرسونه، روحیه‌ی مسافرها رو خراب نکنه و نگذاره که بیشتر از حدود پنج دقیقه دیر برسند. منظور این که این واحد اندازه‌گیری سرعت به دلیل بستگی به شرایط متغیر کاملاً متغیره، چون که نه تنها دو عامل اولی به سرعت بستگی دارند، بلکه متناسب با شناخت عامل سوم هم تغییر می‌کنند. اگه آدم خونسردی لازم رو نداشته باشه این معادله می‌تونه به استرس شدید، زخم معده و حتا مرگ منجر بشه.

هفده آر سرعت خاصی نیست، اما از اونی که باید باشه بالاتره.

ماشین هوایی با سرعت هفده آر و بیشتر در هوا پرواز کرد و دوستان مارورسونند به قلب طلا که مثل موشِ مُرده بر زمین یخ‌زده متوقف شده بود. ماشین هوایی، بعد از این که سرنشین‌ها ازش پیاده شدند با سرعت سرسام‌آوری برگشت به همون جایی که ازش اومده بود. احتمالاً رفت دنبال کارهای خصوصی خودش.

زاپود، فورد، تریلیان و آرتور هاج وواج به سفینه‌ی قلب طلا نگاه کردند.

کنار قلب طلا یه سفینه‌ی دیگه هم بود. یه سفینه‌ی پلیس سیاره‌ی بلاگولن کاپا، به شکل کوسه و به رنگ سبز. بر بدنه‌ی سفینه حروف و ارقام خصمانه‌ی سیاه‌رنگی به

اندازه‌های مختلف نقش شده بودند. این حروف و ارقام به هر کی که به خودش زحمت می‌داد و می‌خوندشون توضیح می‌دادند که این سفینه از کجا می‌آد، مال کدوم بخش پلیسه و پریز برق برای شارژ کردن اون کجاست.

سفینه‌ی پلیس به طرز غریبی تاریک و ساکت به نظر می‌رسید. این وضعیت حتا برای سفینه‌ای که دو سرنشین اون در حال حاضر چند کیلومتر زیر سطح سیاره خفه شده و در یه اتاق دودگرفته روزمین دراز کشیده بودند، عادی نبود. آدم وقتی یه سفینه‌ی مُرده رو می‌بینه می‌تونه احساسش کنه. این احساس یکی از اون چیزهای غریبه که آدم نمی‌تونه اون‌هارو توضیح بده یا توصیف‌شون کنه.

فورد احساس کرد که سفینه مُرده و این حس، حیرت اورو بیشتر کرد. یه سفینه و دو نفر پلیس بدون هیچ دلیل مشخصی مُرده بودند. طبق تجربه‌های فورد چرخ امور جهان هیچ‌وقت این جوری نمی‌چرخید.

زاپود، تریلیان و آرتور هم حس کردند که سفینه مُرده، اما سرمارو بیشتر حس کردند و بدون هیچ کنجکاوی و علاقه‌ای دویندن توی سفینه‌ی گرم‌ونرم قلب طلا. فورد بیرون موند تا سفینه‌ی بلاگولن کاپایی رودقیق‌تر بررسی کنه. همین‌طور که داشت دورِ سفینه قدم می‌زد نزدیک بود که پاش بخوره به یه پیکرِ پولادی که بدون حرکت روزمینِ سرد دراز کشیده بود.

گفت «ماروین! تو دیگه این جا چی کار می‌کنی؟»

صدایی گرفته گفت «اصلاً لازم نیست فکر کنی که باید به من توجه کنی.»

«حالت چه‌طوره مرد آهنی؟»

«افسرده‌م.»

«چه خبر؟»

«هیچی. خبری نیست.»

فورد کنار ماروین زانو زد؛ «چرا تو گل و خاک دراز کشیدی؟»

ماروین گفت «بهترین حالت برای احساس بدبختی و افسردگی همینه. لازم نیست

ادای این رو دربیاری که می‌خوای با من گپ بزنی. می‌دونم که از من متنفری.»

«نه بابا این‌طوری هم که می‌گی نیست. کی همچین حرفی زده؟»

«خودم می‌دونم. لازم نیست کسی بگه. همه از من متنفرن. جهان این جوری ساخته شده. فقط لازمه که سر حرف رو بایه نفر باز کنم و دریه ثانیه از من متنفر بشه. حتا روبات‌ها هم از من متنفرن. کافیه که به من توجه نکنی، بعد خودم خودم رو گم‌و‌گور می‌کنم.»

ماروین بلند شد و به عمد به فورد نگاه نکرد و به طرف مقابل چشم دوخت. با لحنی خسته و تسلیم‌شده گفت «اون سفینه هم از من متنفر بود.» به سفینه‌ی پلیس اشاره کرد. فورد هیجان‌زده پرسید «اون سفینه؟ چه‌ش شده؟ می‌دونی؟»

«از من متنفر بود چون باهاش حرف زدم.»

فورد گفت «باهاش حرف زدی؟ منظورت چیه؟»

«هیچی. حوصله‌م خیلی سر رفته بود و بی‌نهایت افسرده بودم. رفتم سراغش و خودم رو وصل کردم به سیستم کامپیوتریش. کلی و مفصل با کامپیوتر سفینه حرف زدم و نظرم رو درباره‌ی زمین و زمان بهش گفتم.»

فورد پرسید «بعد چی شد؟»

ماروین گفت «خودکشی کرد.» و راه افتاد به سمت قلب طلا.

قلب طلا در فضا پرواز می کرد و سحابی سر اسب رو پشت سر می گذاشت. زاپود در اتاق فرماندهی زیر یه نخل کوچک لمیده بود و سعی می کرد مغزهاش رو با چندتا رعد پان کهکشانی مادر و پدر دار سر حال بیاره. فورد و تریلیان یه گوشه نشسته بودند و درباره ی زندگی و مشکلاتی که بهش ربط داره بحث می کردند. آرتور رفت تو اتاقش تا یه ذره کتاب راهنمای کهکشان برای اتواستاپ زن ها رو ورق بزنه. پیش خودش فکر کرد که اگه قراوه بقیه ی زندگیش رو تو کهکشان بگذرونه بهتره که چندتا چیز درباره ی محیط جدیدش یاد بگیره.

به این مطلب رسید:

تاریخ تکامل هر تمدن مهمی تو کهکشان از سه مرحله ی مشخص و مجزا می گذره: زنده موندن، دانش اندوختن و تکمیل کردن دانش. به این مراحل می گن مراحل «چه جوری، چرا و کجا».

برای مثال مهم ترین سؤال مرحله ی اول اینه «چه جوری غذا پیدا کنیم که از گشنگی نمیریم؟» مهم ترین سؤال مرحله ی دوم، «چرا غذا می خوریم؟» و مهم ترین سؤال مرحله ی سوم، «خوشمزه ترین کباب رو از کجا می شه خرید؟»

آرتور نتونست به خوندن ادامه بده. بلندگوی سفینه روشن شد.

صلای زاپود پرسید «هی زمینی! گشتنت نیست؟»
آرتور گفت «همممم، والا چرا، یه خوره. یکی دو لقمه می تونم بخورم.»
زاپود گفت «خب داداش. خودت رو محکم نگه دار. می ریم رستوران آخر جهان به
لقمه غذا بزنیم تو رو.»

@ElimoBooks